

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تتمة

بی بی شاه زینب



مؤلف:

بهنام شهبازی اینانلو



سرشناسه	: شهبازی اینانلو، بهنام، ۱۳۷۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: بی بی شاه زینب / بهنام شهبازی اینانلو.
مشخصات نشر	: تهران: دانش پژوهان شریف یار: پیشتان، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۶ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۱۹-۲۴-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۴۹۱۸۳۶

عنوان کتاب	بی بی شاه زینب
* ناشر	پیشتان فناوری و ارتباطات شریف یار
* مؤلف	بهنام شهبازی اینانلو
* مدیر تولید	پیشتان فناوری و ارتباطات شریف یار
* ویراستار	پیشتان فناوری و ارتباطات شریف یار
* شمارگان	۱۰۰۰ جلد
* نوبت چاپ	اول، ۱۴۰۰
* چاپ و صحافی	پیشتان فناوری و ارتباطات شریف یار
* ناظر چاپ	پیشتان فناوری و ارتباطات شریف یار
* شابک	۹۷۸-۶۲۲-۷۸۱۹-۲۴-۳
* قیمت	۳۵۰۰۰ تومان

شماره ی تماس: ۰۲۱۹۱۰۷۰۴۲۶
 همه حقوق برای ناشر محفوظ است

سخنی با خواننده

حمد و سپاس ایزد منان را که با الطاف بی‌کران خود این توفیق را به ما ارزانی داشت تا بتوانیم در راه ارتقای دانش عمومی و فرهنگ این مرزوبوم درزمینه‌ی چاپ و نشر کتب علمی دانشگاهی، علوم پایه‌گام‌هایی هرچند کوچک برداشته و در انجام رسالتی که بر عهده‌داریم مؤثر واقع شویم. گستردگی علوم و توسعه روزافزون آن شرایطی را به وجود آورده که هرروز شاهد تحولات اساسی چشمگیری در سطح جهان هستیم. این گسترش و توسعه نیاز به منابع مختلف از جمله کتاب راه دستیابی و اطلاع‌رسانی بیش‌ازپیش روشن می‌کند.

چاپ همگانی و سامانمند را می‌توان نقطه آغاز و محرک اصلی رشد روزافزون شگفت‌انگیز دانش در چند سده گذشته دانست. کتاب از یک‌سو تفکرات نویسنده خود را از مرز زمان و مکان می‌رهاند و از دیگر سو در آستانه همین رهایی خواسته و یا ناخواسته ماهیت خود را به محک نقد و بررسی وامی‌گذارد تنها در چنین ساحتی و از برخورد دیدگاه‌های گوناگون است که بشر گامی به پیش برمی‌دارد.

موسسه فرهنگی با رویکردی جدید و متناسب با تغییرات در دنیای نوین، طرح توسعه کتاب-های گوناگون در برنامه انتشاراتی قرار داده است. این برنامه از یک‌سو، متأثر از پیشرفت‌ها و نوآوری‌های است که در سطح بین‌الملل در زمینه‌های آموزش علوم و فن‌آوری رخ داده است و از سوی دیگر، متناسب با نیازهایی است که در جامعه دانشگاهی کشور بر اساس رشد و توسعه سال‌های اخیر به لحاظ کیفی و کمی پدید آمده است.

انتشارات شریف یار با این نگرش در عرصه چاپ و نشر کتب علمی گام نهاده است. روند تولید آثار در این مجموعه علمی فرهنگی تمام مراحل پذیرش، داوری، ویراستاری فنی و ادبی، اخذ مجوز، چاپ و انتشار به هر دو شیوه «چاپ شمارگانی» و «چاپ درازای سفارش» را در برمی‌گیرد.

شما دانش‌پژوه ارجمند می‌توانید آثار مکتوب یا چندرسانه‌ای، پیشنهادات همکاری و نظرات راهگشای خود را با فرستادن پیام به نشانی ایمیل order@sharifyar.com با ما در میان بگذارید. همه تلاش ما این است که با نگاه کارشناسی و ایجاد یک فضای علمی به خلق آثاری

پر بار و نوآورانه توفیق یابیم و باور داریم که دستیابی به این خواسته تنها با همراهی شما مشتاقان حقیقی آموزش و پژوهش ممکن است.

پیشتازان فناوری و ارتباطات شریف یار

خورشید، نوارهای طلایی‌اش را به روی خوشه‌های گندم می‌تاباند و رنگ طلایی کل مزرعه را پوشانده است. کشاورزها با داس هایشان، گندم‌ها را دسته به دسته می‌چینند و روی هم می‌گذارند. یکی از کشاورزها که خوشه‌ای از گندم‌ها را در دستش دارد؛ بلند می‌شود و خوشه‌ها را روی خوشه‌های دیگری که جمع کرده‌اند، می‌گذارد؛ عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و رو به دوستانش می‌گوید: «یادتونه که چه روزگاری داشتیم/ چه روزگار باصفایی داشتیم/ یادتونه زن‌های مهربونمون/ زن‌های زحمت‌کش و پرتلاشمون/ زمانی که زن‌ها قالی می‌بافتن/ برای بچه‌ها لای لای می‌خوندن/ بیاید دوباره دست همو بگیریم/ کج بشینیم و حرفای راست بزنیم».

سلیمان که مردی با موهای جو گندمی است؛ کشاورز را تشویق می‌کند و همه‌ی دوستانش را برای شام به مهمانی دعوت می‌کند. کمی آن طرف‌تر، یک چوپان که درحال نی زدن و چراندن گوسفندان است؛ صدایی از دور به گوشش می‌رسد که: «گوسفنداتو ببر بیرون». اما چوپان بدون این‌که توجهی بکند به نی زدن خود ادامه می‌دهد. کشاورز نزدیک‌تر می‌شود و دوباره حرف‌هایش را تکرار می‌کند. ولی چوپان باز هم اعتنایی نمی‌کند. مرد عصبانی‌تر می‌شود و با چوپان درگیر می‌شود؛ که چند نفر به سمت آن‌ها می‌آیند و آن‌ها را جدا می‌کنند و برای حل مشکل آن‌ها، یک پسر بچه‌ای را به دنبال کدخدا می‌فرستند.

کدخدا که به همراه نایب روی تخت نشسته‌اند و میوه می‌خورند و یک نفر هم برای آن‌ها آواز می‌خواند؛ بعد از تمام شدن آواز، کدخدا انعامی به او می‌دهد.

پسر بچه‌ای نفس زنان وارد حیاط می‌شود و به سمت آن‌ها می‌آید. «کدخدا سلام».

کدخدا: «سلام چی شده پسر؟»

بچه موضوع را به کدخدا می‌گوید. کدخدا و نایب بلند می‌شوند تا بروند ببینند که چه شده است.

در کوچه چندین جوان دور هم جمع شده‌اند و می‌خواهند که خروس‌هایشان را باهم به جنگ بیاندازند. ارسلان پسر کدخدا روی ده شاهی شرط می‌بندد.

هر دو گروه خروس‌هایشان را به داخل گود می‌اندازند و خروس‌ها شروع به جنگ می‌کنند. گروه حریف وقتی می‌بیند که در حال باختن است؛ یکی از آن‌ها به دوستانش اشاره می‌کند که فرار کنند. یکی از آن‌ها خروس را برمی‌دارد و فرار می‌کند. ارسلان و دوستانش هم به دنبال آن‌ها می‌دوند. چند کوچه بعد آن‌ها را می‌گیرند، باهم درگیر می‌شوند و آن‌ها را می‌زنند و می‌گویند: «دفعه آخرتون باشه که این طرفا پیداتون میشه» و برمی‌گردند.

کدخدا و نایب به مزرعه رسیده‌اند و کدخدا برای تنبیه چوپان او را محکوم به دادن یک گوسفند به صاحب زمین کرده. کدخدا به همراه نایب به مزرعه‌های گندم نگاه می‌کنند که همه جا را پوشانده‌اند. همان‌طور که می‌روند، به کشاورزان می‌رسند. کدخدا با آن‌ها خوش و بشی می‌کند و سلیمان هم او را برای شام دعوت می‌کند.

ارسلان کنار جوی آب نشسته و سر و صورتش را می‌شوید و لباس‌هایش را می‌تکاند، به سمت راستش نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که دخترها، به کنار جوی آب می‌آیند. ارسلان سریع به پشت درخت‌ها می‌رود و از آن سمت به آن‌ها نگاهی می‌کند. نگاهش به سمت زینب است؛ که دختر زیبا با موهای مشکی و ابروهای کشیده است و وقتی می‌خندد، زیباییش چند برابر می‌شود.

زینب به روی دوستانش آب می‌پاشد و با هم‌دیگر شوخی می‌کنند و بعد از مدتی کوزه‌هایشان را از آب پر می‌کنند و همان‌طور که می‌خندند، شروع به حرکت می‌کنند. ارسلان از پشت درخت بیرون می‌آید و به راه می‌افتد و از جلوی دخترها عبور می‌کند. دخترها هم به زینب نگاه می‌کنند. او خجالت می‌کشد و رویش مثل سیب، سرخ می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد. کمی جلوتر که می‌روند زینب برمی‌گردد و به ارسلان نگاه می‌کند و چشم در چشم هم، کمی به یک‌دیگر خیره می‌شوند. یکی از دوستانش او را صدا می‌کند و به راهشان ادامه می‌دهند.

ارسلان که غوغایی در قلبش به وجود آمده و صدای قلبش را می‌شنود؛ با دلی پر از هیاهو به سمت خانه می‌رود. وقتی که وارد حیاط می‌شود؛ می‌بیند که مادرش در حال ریختن چای است. به او سلام می‌دهد و کنار مادرش می‌نشیند؛ ولی صورتش هم‌چنان سرخ است. مادرش یک استکان چای در مقابل او قرار می‌دهد و به روی ارسلان نگاه می‌کند. از او می‌پرسد که

چه شده؟ و ارسلان با من و من کردن می‌خواهد جواب بدهد که مادرش می‌گوید: «فهمیدم نیاز به گفتن نیست؛ سرخی صورتت همه چیز رو می‌گه بگو ببینم که کیه؟» ارسلان همان‌طور که سرش رو به پایین است می‌گوید: «زینب دختر مش سلیمون».

مادر ارسلان شرط می‌کند که اگر خروس بازی و کبوتر بازی را ترک کند؛ آن‌را به وصالش می‌رساند. ارسلان که خوش‌حال شده و سر از پا نمی‌شناسد، به هوا می‌پرد و روی مادرش را می‌بوسد و می‌گوید: «من از همین الان دیگه این‌کارا رو می‌زارم کنار».

هوا تاریک شده و مهمان‌ها بعد از خوردن شام در حیاط نشسته‌اند که سلیمان از پسرش می‌خواهد که تارش را برای او بیاورد. پسرش بعد از چند لحظه، تار سلیمان را برایش می‌آورد و با یک بقچه شروع به مسابقه بقچه گردانی می‌کند و کدخدا هم می‌گوید که به برنده، یک گوسفند جایزه می‌دهد. نفر اول شروع به خواندن شعر می‌کند:

راستی کن، که راستان رستند در جهان راستان قوی دستند
راستگاران بلندنام شوند کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت راستی کن، که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد، دریاب

نفر اول بقچه را به دومی می‌دهد و نفر دوم شروع به خواندن شعر می‌کند:

معرفت جاه و مقام نیست به هر کس ندهند
معرفت راه و مرامیست که به هر کس ندهند
معرفت عشق خدائیسست به هر نفس ندهند
معرفت بذر نشکفته عشقیست به نارس ندهند

نفر دوم همان‌طور بقچه را به نفر سوم می‌دهد و نفر سوم می‌خواند:

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟
خرقه بر دوش و میان بسته به زنار چه سود؟
هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت
لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود؟
چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم
قوت ادویه و ناله بیمار چه سود؟

همان طور به شعر خواندن ادامه می دهند تا که نوبت به خود سلیمان می رسد و شروع به خواندن شعری می کند.

اگر عالم همه پر خار باشد
دل عاشق همه گل زار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون
جهان عاشق پر کار باشد
لطیف و خرم و عیار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش
که اسب عشق بس رهوار باشد
به یک جمله تو را منزل رساند
اگرچه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق
که جان عاشقان خمار باشد

همه سلیمان را تشویق می کنند و کدخدا او را به عنوان برنده اعلام می کند و در موقع رفتن کدخدا از سلیمان اجازه می گیرد که زینب را برای پسرش، ارسلان خواستگاری کند و سلیمان هم موافقت می کند.

صدای بانگ خروس به گوش می رسد و این یعنی این که صبح جدیدی رسیده و مردم با نشاط از خانه هایشان برای انجام کارهایشان بیرون می آیند. سلیمان در حال خوردن صبحانه است که یکی از دوستانش به دنبال او می آید و خبر می آورد که خریدارهای گندم آمده اند. سلیمان هم برای این که گندم هایش را بفروشد؛ بلند می شود تا به همراه دوستانش برود و زینب از پدرش می خواهد که به اندازه کافی گندم برای خودشان نگه دارند تا که در زمستان گندم و آرد کم نیاورند.

سلیمان و دوستانش، به سر مزرعه هایشان می روند و می بینند که یک مرد با قد کوتاه و چاق در حالی که چپق می کشد، به سمت آن ها می آید. باهم احوال پرسی می کنند و مرد خریدار قیمتی را به آن ها می گوید؛ اما سلیمان می گوید که این مبلغ خیلی کم است. ولی خریدار

می گوید که فقط به این مبلغ می خرد و در غیر این صورت، می رود. کشاورزها باهم کمی صحت می کنند و به ناچار مجبور می شوند؛ به قیمتی بسیار کم گندم هایشان را بفروشند.

کبوترها در آسمان در حال پرواز هستند و ارسلان از بالای پشت بام، کبوترها را نگاه می کند که مادرش او را صدا می کند. ارسلان به سرعت به پایین می آید و مادرش به او می گوید که خبر خوشی برایش دارد: «دیشب پدرت اجازه گرفته که به خواستگاری بریم. ولی یادت نره که چه قولی دادی!»

ارسلان آن قدر خوش حال می شود که دیگر سر از پا نمی شناسد. می خواهد همراه کبوترهایش، پرواز کند؛ ولی حیف که بال ندارد.

او می گوید: «قول می دم که همه چیز رو درست کنم. اول از همه هم یه کار خوب واسه خودم دست و پا می کنم.»

ارسلان بلند می شود و دست مادرش را می بوسد و به کوچه می رود و می بیند که دوستانش، منتظر او هستند. ارسلان به سمت آنها می رود و آنها را در آغوش می گیرد. علی و مرتضی متعجب شده اند که چرا ارسلان این قدر خوش حال است. ارسلان همان طور که می خندد، می گوید: «اگه خدا بخواد، دیگه ماهم داریم می ریم قاطی مرغا».

علی و مرتضی خیلی خوش حال می شوند و دوباره ارسلان را به آغوش می کشند.

ارسلان از علی می خواهد که تمام خروس هایش را بفروشد و دیگر نمی خواهد که چنین کارهایی را انجام دهد. علی هم قبول می کند.

دخترها به کنار جوی آب آمده اند و دارند کوزه هایشان را از آب پر می کنند. ارسلان هم از پشت درخت به آنها نگاه می کند. ناگهان صدای فریاد زنی به گوش می رسد. زینب به سرعت بلند می شود و ارسلان هم وقتی صدا را می شنود؛ به دنبال زینب می دود. زینب وقتی وارد حیاط می شود، می بیند که خانه کاملاً آتش گرفته و درحال سوختن است و یک زن جلوی خانه فریاد می زند و می خواهد وارد خانه شود و کودک نوزادش را که در خانه است؛ نجات دهد. ولی نمی تواند.

زینب یک سطل پر از آب می آورد و می خواهد که آتش را خاموش کند؛ ولی نمی تواند. از آن طرف ارسلان وارد حیاط می شود و صحنه را می بیند. در خانه را می شکند و به زور وارد خانه می شود و بعد از چند لحظه، درحالی که کودک را در آغوش گرفته به بیرون می آید و او را به آغوش مادرش می سپارد.

مادر کودک، آن قدر خوش حال می شود که انگار تمام دنیا را به او داده اند.

ارسلان به آن ها نگاه می کند و سطل را از زینب می گیرد و آن را از آب پر می کند و روی آتش می پاشد. زینب هم برای کمک به او به سمتش می رود و به کمک هم دیگر، آتش را خاموش می کنند. اما انگار که آتشی درون قلب آن ها روشن شده. زینب به ارسلان نگاه می کند که چگونه آتش را خاموش می کند و آتش قلب او را روشن می کند.

شب شده و کدخدا به رسم هرسال، برداشت گندم را جشن گرفته و همه درحال خوردن آجیل و شیرینی هستند؛ که کدخدا از نقال می خواهد که در مورد یک موضوع برای آن ها نقالی کند.

نقال به روی تخت می رود و شروع به نقالی می کند:

در روزی روزگاری، پسری به دنیا آمد که دنیا به مثال آن ندیده بود. از همان بچگی هیبتی عجیب داشت. اما رنگ موهای او سرنوشت را جور دیگر رقم زد. به گونه ای که پدرش از ترس نکوهش مردم، او را به کوه البرز و به خانه سیمرغ برد؛ تا که سیمرغ او را بخورد. اما بخت با او یار بود و سیمرغ با این کودک مهربانی کرده و او را بزرگ می کند. تا این که روزی جوانی به مانند رستم می شود. پدر این جوان به خواب می بیند که فرزندش زنده است. پس از ملامت کار خویش به سمت کوه البرز می رود تا فرزندش را به نزد خود برگرداند. سیمرغ که در بالای آسمان در حال پرواز است، سام و گروهش را می بیند و خبر را به زال جوان می رساند و مزده پادشاهی می دهد. زال به همراه پدرش، به سمت ایرانشهر شروع به حرکت می کند و منوچهر طی فرمانی سام را به پادشاهی کابل و سرزمین هند تا دریای سند و زابلستان فرمان می دهد. سام و زال بعد از نیایش خدای یکتا روانه سرزمین زابلستان می شوند و سام تمام تاج و تخت را به زال می سپارد و خود برای جنگ دیوان و دشمنان راهی گرگساران می شود. روزگار می گذرد تا که زال جوان آهنگ شکار می کند. در سرزمین کابل دختری می بیند که تا به حال به زیبایی او آفریده نشده است. اما او دختر مهرباب از نوادگان ضحاک است. زال و رودابه عاشق

هم‌دیگر شده‌اند ولی نژاد رودابه مشکل وصلتشان است و زال طی نامه نگاری با پدرش از او اجازه می‌طلبد و سام از این کار او را منع می‌کند و تا جایی سام برای جنگ با مهراب آماده می‌شود. زال به نزد منوچهر شاه می‌رود و بعد از آزمایش او توسط موبدان، منوچهر با این وصلت موافقت می‌کند. زال و رودابه به وصال هم می‌رسند و سام تاج و تخت پادشاهی را به زال می‌سپارد.

کل جمعیت او را تشویق می‌کنند و کدخدا انعام خوبی به او می‌دهد.

دخترها به عادت روزانه‌شان به سمت جوی آب می‌روند و کوزه‌هایشان را از آب پر می‌کنند و دوباره بر می‌گردند؛ که در بین راه جوانی جلوی آن‌ها را می‌گیرد و برای آن‌ها مزاحمت ایجاد می‌کند. ناگهان از آن سمت ارسلان به سمت آن‌ها می‌آید و جوان را بلند می‌کند و به زمین می‌زند و می‌گوید: «برای چی مزاحم شدی؟».

جوان بلند می‌شود و فرار می‌کند. ارسلان هم خود را می‌تکاند و بعد نگاهی به دخترها می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. دخترها هم می‌خندند و به زینب می‌گویند: «دیدي چيکارش کرد؟».

ارسلان از دخترها دور می‌شود و به پشت کوجه می‌رود و می‌بیند که جوان آن‌جا ایستاده، می‌رود و رویش را می‌بوسد. جوان می‌گوید: «ولی قرارمون این نبود که این‌طور محکم بزنی». ارسلان معذرت خواهی می‌کند و دستش را به دور گردن جوان می‌اندازد و باهم می‌روند. او به پشت‌بام می‌رود و نگاهی به کبوترهایش می‌کند و در لانه کبوترها را باز می‌کند و کبوتر موردعلاقه‌اش را به دست می‌گیرد و بقیه کبوترها را خارج می‌کند و می‌گوید: «شما آزادید».

کبوترها پروازکنان می‌روند. ارسلان یک بوسه به کبوترش می‌زند و او را رها می‌کند؛ که صدای فریاد زنی به گوش می‌رسد. ارسلان از بالای پشت‌بام نگاهی می‌کند و می‌بیند که چند سرباز وارد حیاطی شده‌اند و همه جای خانه را می‌گردند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «بگو شوهرت کجاست!».

زن که بچه‌هایش را در آغوش گرفته می‌گوید: «نمی‌دونم، بخدا نمی‌دونم».

سربازها همه چیز را به‌هم می‌ریزند. ارسلان وارد حیاط می‌شود و می‌گوید: «چه خبره؟».

داروغه روبه ارسلان می‌کند و می‌گوید: «به تو ربطی نداره، سریع برو گم شو بیرون».

ارسلان خیلی عصبانی می‌شود و همه آن‌ها را با ضربه مشت و لگد، از حیاط به بیرون می‌اندازد. سپس به سمت بچه‌ها می‌رود و آن‌ها را در آغوش گرفته و کمی نوازششان می‌کند، تا آرام شوند. زن هم از او خیلی تشکر می‌کند.

صدای ناله زن حامله ای به هوا بلند شده و قابله از زینب می‌خواهد که سریع برای او آب جوش بیاورد. زینب از خانه خارج می‌شود و بعد از چند لحظه با یک ظرف آب جوش وارد می‌شود. زن حامله ناله کنان زینب را صدا می‌زند: «زینب باجی اگر من مردم از بچم مراقبت می‌کنی؟»

زینب می‌گوید: «این چه حرفیه! تو زنده می‌مونی.»

او که نمی‌تواند این صحنه را ببیند؛ بیرون می‌رود. بعد از چند لحظه، ناله زن قطع می‌شود و صدای گریه نوزاد به گوش می‌رسد.

زینب سریع به داخل خانه می‌رود و می‌بیند که مادر بچه دیگر نمی‌تواند نفس بکشد. کودک را به آغوش می‌گیرد و با صدای بغض آلود می‌گوید: «خدایا! حالا این بچه توی این دنیای پر از نامردی چطور بدون پدر و مادر بزرگ بشه؟ خدایا خودت کمکم کن.»

خبری در محله پیچیده‌است که می‌گویند؛ مالیات‌چی‌ها آمده‌اند و به عادت هر ساله‌شان برای گرفتن مالیات می‌آیند و زمانی نمی‌گذرد که پنج تن که مالیات‌چی و پسرش و سه سرباز هستند؛ وارد محله می‌شوند و به سمت خانه کدخدا رفته و مورد استقبال کدخدا قرار می‌گیرند و کدخدا از آن‌ها میزبانی می‌کند و برای آن‌ها شام مفصلی درست می‌کند و بعد از شام برای آن‌ها چند تن آواز می‌خوانند و کدخدا از دو تن می‌خواهد که برای آن‌ها، نمایش سیاه بازی اجرا کنند.

دو تن که یکی جوان و در نقش نوکر و دیگری پیر است و نقش ارباب را بازی می‌کند، به روی تخت می‌روند و شروع به اجرای برنامه می‌کنند.

نوروزعلی در حالی که خر و پفش رو به هواست، صدای ارباب بلند می‌شود: «نوروزعلی، نوروزعلی چرا بلند نمیشی؟ زود باش اسب‌ها رو به آبشخور ببر.»

اما نوروزعلی بدون این که تکانی به خود بدهد؛ زیر لب دشنامی می‌دهد و بهانه می‌آورد که لثه‌هایم درد می‌کند و ارباب در جواب می‌گوید که این اسب‌ها هستند که باید آب بخورند نه تو.»

نوروزعلی با عصبانیت می گوید: «ای وای است شمار گر بدبخت، به خاطر همینکه که این قدر پولدار شدی با اون صورت قرمز و گردن کلفتت، فقط نگران اسبهاست هستی و اصلاً عین خیالت نیست که منم همراه اسبا آب می خورم و از درد لثه می میرم».

ارباب جواب می دهد: «خب می تونی نخوری!»

نوروزعلی هم در جواب می گوید: «اگه راست میگی خودت برو، من نمی تونم».

بعد دوباره شروع به خر و پف کردن می کند.

ارباب وقتی می بیند که کاری از دستش بر نمی آید؛ می رود و بعد از مدتی برمی گردد و می گوید: «نوروزعلی، بلند شو خونه رو جارو کن».

نوروزعلی با حالتی که نمی خواهد صدای ارباب را بشنود می گوید: «جارو زدن کار زن هاست و منم که زن نیستم».

ارباب می گوید: «دست کم برو به کارهای مزرعه سر بز».

نوروزعلی پاسخ می دهد: «تو فکر می کنی من کی هستم؛ مگه من پسرتم که مراقب اموالت باشم؟ من فقط خدمتکارتم. دوباره می گم من نه پسرتم نه سگ پاسبانت».

ارباب دوباره راهش را می گیرد و بعد از مدتی برمی گردد و می گوید: «نوروزعلی بجنب زودباش چراغهارو روشن کن. امشب قراره برای دخترم خواستگار بیاد».

نوروزعلی از جایش می پرد. چراغهارا روشن می کند و ناسزا گوینان به جان اربابش می افتد و می گوید: «پدر سوخته چطور موقع آب دادن اسبها من باید برم، برای جارو کردن هم منو صدا می کنی، هیزم لازم داری باز منو صدا می کنی، حالا موقع عروس کردن دخترت که رسیده؛ انگار که من مرد نیستم، من مرده‌ام! برو بابا بهتر از من پیدا نمیشه که دخترت رو بگیره» و روی ارباب می افتد و شروع به کتک زدن او می کند.

ارباب از روی اجبار می گوید: «باشه قبول دخترم مال تو چه بقال بازی سرم در آوردی».

صبح شده و جمعیت زیادی جلوی در کدخدا صف کشیده‌اند و هرکس به نوبت وارد می شود و مالیات خود را می دهد. پسر مالیاتچی بر اسب خود سوار شده و در حال گشت و گذار در محله و اطراف است که نگاهش به دخترهای کنار جوی آب می افتد و به سمت آنها می رود و با اسب از روی جوی آب می پرد و با اسب خود به دور دختران می چرخد و برای آنها مزاحمت ایجاد می کند که زینب عصبانی شده و بلند می شود و پسر مالیاتچی را از روی اسب

به داخل جوی آب می اندازد و همه شروع به خندیدن می کنند و کوزه هایشان را برمی دارند و می روند.

ارسلان در حال بردن جعبه های میوه، به داخل دکان است که متوجه یک پسر بچه ده ساله می شود که دارد به او نگاه می کند. ارسلان او را صدا می زند و یک سیب قرمز به او می دهد و پسر بچه خیلی خوش حال می شود و با اشتیاق شروع به خوردن آن می کند.

ارسلان از او می پرسد که دوست دارد پیش او کار کند. پسر بچه خیلی خوش حال می شود؛ اما ارسلان شرط می کند که صبح ها به مکتب برود و بعد از ظهرها، پیش او کار کند و اگر درشش خوب باشد؛ حقوقش را کامل به او می دهد.

پسر بچه قول می دهد که هم خوب درس بخواند و هم خوب کار کند. ارسلان هم یک دستمال به او می دهد تا میوه ها را پاک کند. حیدر هم شروع به پاک کردن میوه ها می کند. ارسلان هم در قلبش خداراشکر می کند و از خدا می خواهد که روزی شان را برساند و خوش حال است که توانسته دل حیدر را شاد کند.

سه زن جوان وارد خانه ای می شوند و می بینند که خانه پر از دود است و پیرزنی در گوشه ای نشسته و در حال نوشتن روی چند تکه کاغذ است، سلام می دهند و در کنار پیرزن می نشینند و پیرزن از آن ها می خواهد که مشکلشان را بگویند.

یکی از زن ها می گوید که شوهرش، زن دیگری گرفته و به او توجه نمی کند و او را اذیت می کند. پیرزن چند تکه کاغذ برمی دارد و روی آن چیزی می نویسد و آن ها را به زن می دهد و از او می خواهد که وقتی لباس های شوهرش را می شوید، آن ها را نیز همراه با لباس ها بشوید. زن دومی می گوید که پسرش چند وقت است که مریض شده و نمی تواند از جایش بلند شود. پیرزن هم دوباره همین کار را انجام می دهد و می گوید که این کاغذها را زیر بالشش بگذارد.

سومی هم از دست مادرشوهرش، خیلی عصبانی است و از دست کارهای او گلایه می کند و می خواهد از دست بدجنسی های مادرشوهرش راحت شود. پیرزن هم از او می خواهد که آن تکه های کاغذ را در گوشه ای از حیاطشان پنهان کند تا رفتار مادرشوهرش تغییر کند.

هر کدام از زن ها، چند سکه به پیرزن می دهند و از خانه خارج می شوند.

صدای اذان به گوش می‌رسد و مردم برای خواندن نماز، به سمت مسجد می‌روند و بعد از تمام شدن نماز، آخوند به بالای منبر رفته و پس از نام و یاد خدا شروع به خواندن خطبه‌ای می‌کند:

عاجزترین و ناتوان‌ترین افراد، کسی است که از دعا و مناجات با خدا ناتوان و محروم باشد؛ و بدترین افراد کسی است که آخرت خود را به دنیایش بفروشد؛ و بدتر از آن کسی خواهد بود که آخرت خود را برای دنیای دیگری بفروشد.

علی دوست ارسلان می‌خواهد حرفی را به ارسلان بزند، ولی نمی‌تواند. اما بالاخره با اصرار ارسلان می‌گوید که پسر مالیات‌چی برای زینب و دوستانش مزاحمت ایجاد کرده است. ارسلان خیلی عصبانی می‌شود و از علی می‌خواهد که دوستانش را خبر کند تا پسر مالیات‌چی را ادب کنند.

صبح رسیده و مالیات‌چی‌ها که تمام مالیات‌ها را گرفته‌اند؛ سوار بر اسب‌هایشان می‌شوند و از کدخدا خداحافظی می‌کنند و به راه می‌افتند. ارسلان و دوستانش هم که منتظر رفتن مالیات‌چی و پسرش بودند؛ به دنبال آن‌ها شروع به حرکت می‌کنند.

چند سرباز بیرون امام‌زاده، منتظر هستند و خیلی غر می‌زنند و از داروغه می‌پرسند که تا چه مدت باید این‌جا منتظر بمانند. داروغه می‌گوید تا زمانی که آن شخصی که در داخل امام‌زاده بست نشسته، بیرون نیاید، از آن‌جا نمی‌روند.

طولی نمی‌کشد که سربازی می‌آید و نامه‌ای را به داروغه می‌دهد. داروغه شروع به خواندن نامه می‌کند و روبه سربازها می‌گوید: «حالا می‌تونیم بریم و آن، طرف بخشیده شده». سربازها هم از آن‌جا می‌روند.

شخصی که در داخل امام‌زاده بست نشسته و دارد ناله و گریه می‌کند؛ بعد از این که می‌بیند سربازها رفته‌اند؛ شکر خدا را به جای می‌آورد و از امام‌زاده خارج می‌شود.

کدخدا که به همراه نایب، در حال قدم زدن در کوچه هستند ناگهان متوجه صدای زنی می‌شوند و می‌بینند که زنی از خانه خارج شده است. به سمت او می‌روند و از او می‌پرسند که چه شده است؟ و زن هم گریه کنان از شوهرش، گلایه می‌کند و می‌گوید که آن‌ها به تازگی، صاحب فرزند دختری شده‌اند؛ اما شوهرش پسر دوست دارد.

کدخدا شروع به زدن در خانه‌ی آن‌ها می‌کند و از شوهر زن می‌پرسد که مگر همسر او می‌توانسته دختر یا پسر بودن بچه‌شان را انتخاب کند. شوهر آن‌زن، سرش را به پایین می‌اندازد و کدخدا به او می‌گوید که دفعه‌ی آخرت باشد که به‌خاطر این موضوع، با همسرت درگیر می‌شوی. شوهر آن زن هم قبول می‌کند.

صمد که همسرش خیلی مریض است و پولی برای مداوای همسرش ندارد؛ نگاهی به همسرش که بسیار تب کرده می‌اندازد و با حالت ناراحتی از خانه خارج می‌شود و به خانه‌ی مرسل، که فردی نزول خور است؛ می‌رود و از او می‌خواهد که برای مداوای همسرش، پولی را به او قرض بدهد. مرسل هم چرتکه را برمی‌دارد و شروع به حساب کردن می‌کند و می‌گوید که در ازای پولی که می‌دهد؛ این مقدار را خواهد گرفت. اما صمد می‌گوید که نمی‌تواند این مقدار را برگرداند و کمی به او تخفیف بدهد.

مرسل قبول نمی‌کند و صمد هم بدون این‌که چیزی به‌دست آورده باشد؛ از منزل او بیرون می‌آید.

علی از بالای تپه به مالیات‌چی‌ها نگاه می‌کند و به سمت ارسلان و دوستانش که چهار نفر هستند؛ می‌آید و می‌گوید که آن‌ها رسیدند. ارسلان و دوستانش هم صورتشان را می‌پوشانند و جلوی راه آن‌ها را می‌گیرند.

سربازها با دیدن آن‌ها به سمتشان حمله‌ور می‌شوند. اما ارسلان و دوستانش، در یک چشم به‌هم زدن آن‌ها را به زمین می‌زنند و دست‌های آن‌ها را می‌بندند.

ارسلان به سمت مالیات‌چی و پسرش می‌رود. آن‌ها که خیلی ترسیده‌اند؛ از ارسلان می‌خواهند که آسیبی به آن‌ها نرسانند. ارسلان نزدیک پسر مالیات‌چی می‌شود و او را از بالای اسب به پایین می‌کشد و یک کشیده دردناک به او می‌زند، به‌طوری که نصف صورتش کاملاً سرخ می‌شود.

مالیات‌چی می‌خواهد کاری کند که علی و دوستانش دست‌های او را می‌بندند. ارسلان و دوستانش همه‌ی آن‌ها را با طنابی به هم‌دیگر می‌بندند و به پسر مالیات‌چی می‌گویند بار آخرش باشد که به این اطراف می‌آید.

سپس مالیات‌های جمع‌آوری شده را برمی‌دارند و سریع از آن‌جا دور می‌شوند. تا این‌که به نزدیکی محله می‌رسند و در آن‌جا همه‌ی پول‌ها را بین خودشان تقسیم می‌کنند.

ارسلان از دوستانش می‌خواهد که چند روزی در محله پیدایشان نشود. سپس از هم‌دیگر خداحافظی می‌کنند و می‌روند و ارسلان هم به قهوه‌خانه می‌رود.

همه به احترام ارسلان، بلند می‌شوند و به او سلام می‌دهند و ارسلان هم بالای قهوه‌خانه می‌نشیند. یکی از جوان‌ها به سمت او می‌آید و از او می‌خواهد که ترنا بازی کنند. ارسلان و همه‌ی آن‌ها تا پاسی از شب بازی می‌کنند.

هوا تاریک شده و ارسلان به سمت خانه می‌رود که متوجه‌ی صدایی از داخل مسجد می‌شود که مردی می‌گوید: «خدایا خودت کمکم کن! نذار زخم بمیره. خدایا من تو این دنیا جز تو کسی رو ندارم».

ارسلان وارد حیاط مسجد می‌شود و کیسه پولی را داخل کفش آن شخص می‌گذارد و بعد از آن‌جا می‌رود.

صمد سرش را از سجده برمی‌دارد و بعد از راز و نیاز با خدا بلند می‌شود تا برود. می‌خواهد کفش‌هایش را بپوشد که متوجه چیزی در کفشش می‌شود. با تعجب کفشش را برعکس می‌کند و می‌بیند که کیسه‌ای از داخل کفش می‌افتد. به سرعت کیسه را برمی‌دارد و می‌بیند که کیسه پر از سکه است. او که از خوش‌حالی نمی‌داند چه کار بکند؛ دستانش را رو به آسمان می‌برد و خدا را شکر می‌کند.

ارسلان درحالی که خمیازه می‌کشد؛ به حیاط می‌آید تا دست و صورتش را بشوید که ناگهان کبوتر موردعلاقه‌اش را که آزاد کرده بود می‌بیند و به او می‌گوید: «می‌دونستم برمی‌گردی». کدخدا و نایب در کوچه نشسته‌اند که پسری پانزده ساله، به سمت آن‌ها می‌آید و خبر می‌دهد که مالیات‌چی به همراه ده سرباز برگشته است.

ارسلان از خانه خارج می‌شود تا به دکان برود؛ که در راه علی را می‌بیند. علی که رنگش پریده است به ارسلان خبر می‌دهد که مستوفی به همراه ده سرباز دیگر برگشته است. ارسلان خیلی نگران می‌شود و روبه علی می‌گوید: «حالا چیکار کنیم؟»

علی هم در جواب می‌گوید که نمی‌داند. ارسلان به او پیشنهاد می‌دهد که چند روزی در محل پیدایش نشود و خود او هم به دکان می‌رود، تا کسی به آن‌ها شک نکند. علی هم قبول می‌کند و می‌رود.

سلیمان به همراه خانواده در حال پرکردن کیسه‌های گندم هستند که پسرش علی خبر می‌آورد مستوفی به همراه ده سرباز برگشته است. سلیمان خیلی تعجب می‌کند. زینب از او می‌پرسد که به چه علتی آن‌ها دوباره برگشته‌اند. سلیمان دست از کار می‌کشد و می‌رود تا ببیند که چه شده است.

جمعیت زیادی در محله جمع شده‌اند. مستوفی به خانه کدخدا رسیده و ماجرای دزدیده شدن مالیات‌ها را به او می‌گوید ولی کدخدا قبول نمی‌کند و خود او را مسئول می‌داند. مستوفی از او می‌خواهد که دوباره از مردم مالیات بگیرد؛ ولی کدخدا قبول نمی‌کند. چون که همه‌ی آن‌ها یکبار مالیات داده‌اند. اما مستوفی می‌خواهد که دوباره مالیات بگیرد و اگر کدخدا این کار را انجام ندهد؛ خودش به زور این کار را خواهد کرد و از داروغه می‌خواهد که که با مردم صحبت کند.

داروغه به بیرون می‌رود و می‌بیند که جمعیت زیادی جلوی در ایستاده‌اند و با هم صحبت می‌کنند. مردم با دیدن داروغه و سربازها همگی ساکت می‌شوند. داروغه به بالای سکو می‌رود و ماجرای دزدیده شدن مالیات‌ها را به آن‌ها توضیح می‌دهد. مردم همه عصبانی می‌شوند و می‌گویند که پولی ندارند که دوباره به آن‌ها بدهند؛ ولی داروغه آن‌ها را تهدید می‌کند که اگر دوباره مالیات ندهند به زور از آن‌ها خواهند گرفت.

همه مردم عصبانی می‌شوند و به سمت داروغه و سربازها حمله می‌کنند و با آن‌ها درگیر می‌شوند.

کدخدا متوجه‌ی صدای آن‌ها می‌شود؛ به سرعت به کوچه می‌آید و می‌بیند که مردم و سربازها درگیر شده‌اند. سریع چند نفر از آن‌ها را جدا می‌کند و به مردم و سربازها می‌گوید که دست از دعوا کردن بردارند. سربازها و مردم هرکدام به سمتی کشیده می‌شوند. کدخدا از داروغه می‌خواهد که سربازهایش را به داخل حیاط ببرد و داروغه هم تاکید می‌کند که اگر مالیات ندهند؛ می‌روند و با قشون برمی‌گردند. سپس به همراه سربازها به داخل حیاط می‌روند. کدخدا به بالای سکو می‌رود و خودش را بی‌تقصیر می‌داند و از مردم می‌خواهد که با آن‌ها هم‌کاری کنند وگرنه آن‌ها با قشون برمی‌گردند. مردم هم چنان اعتراض می‌کنند که چیزی برای مالیات دادن، ندارند. اما با اصرار کدخدا راضی می‌شوند که هرچه در توان دارند؛ بدهند.

سپس کدخدا از مردم می‌خواهد که به خانه‌هایشان بروند. خود او هم به حیاط می‌رود و مستوفی از او می‌پرسد که چه شد؟ کدخدا هم می‌گوید که مردم ناراضی هستند. حق هم دارند؛ چون که همین دیروز مالیات دادند. اما او آن‌ها را راضی کرده که درحد توان چیزی بدهند.

مستوفی هم خوش‌حال، شروع به کشیدن قلیان می‌کند.

سلیمان درحال نوشیدن چای است که زینب از او می‌پرسد که آیا آنها می‌خواهند دوباره مالیات بدهند؟ ولی پدرش می‌گوید که چاره‌ای جزاین کار ندارند وگرنه آن‌ها می‌روند و با قشون برمی‌گردند. زینب از احوال بد زن صمد می‌گوید که او چگونه مالیات بدهد و نگران زمستان است.

ارسلان که از کار خود بسیار پیشیمان است؛ در مسجد سر به سجده برده و در حال گریه کردن است او می‌گوید: «خدیا منو ببخش! نمی‌خواستم که این‌طوری بشه. اشتباه بزرگی کردم» و به گریه کردن ادامه می‌دهد.

اما در سوئی دیگر از شهر، اقبال برای نظام العلما، طور دیگری رقم خورده که حتی خودش را هم متعجب کرده که پیشکار تبریز شود. او که پیشکار تبریز شده و به همین مناسبت، امشب جشن بزرگی گرفته و تمام بزرگان و ثروتمندان شهر را به مهمانی دعوت کرده است. همه به او تبریک می‌گویند و او هم سنگ تمام گذاشته و برنامه‌های زیادی برای مهمان‌هایش تدارک دیده و از چند نفر می‌خواهد که نمایش خیمه شب بازی را برای مهمان‌هایش اجرا کنند و آن‌ها هم شروع به اجرای نمایش می‌کنند.

صبح شده و یک روز جدید، رسیده است. سربازها درحال جمع کردن وسیله‌ها هستند و کدخدا از مستوفی می‌خواهد که حواسشان را جمع کنند؛ تا دیگر چنین اشتباهی پیش نیاید. مستوفی هم سوار اسب می‌شود و از کدخدا، خداحافظی می‌کند و به راه می‌افتند.

طولی نمی‌کشد که نایب به پیش کدخدا می‌آید و به او خبر می‌دهد که نظام العلما، پیشکار تبریز شده است. کدخدا هم متعجب می‌شود. اما اقبال این‌طور خواسته است.

ارسلان هم بیرون می‌آید و پدرش و نایب را می‌بیند و به آن‌ها سلام می‌دهد و می‌گوید که دارد به دکان می‌رود. کدخدا خیلی خوش‌حال می‌شود و می‌گوید که روزی در اول صبح است.

ارسلان به راهش ادامه می‌دهد؛ که در بین راه، علی را می‌بیند و می‌گوید: «خیلی خوب شد که دیدمت. مالیات‌چی‌ها همین الان رفتند. پشت سرشون بریم ببینیم چیکار می‌تونیم بکنیم».

زینب و کلثوم، کنار جوی آب نشسته‌اند، که آتلی بیگیم به سوی آن‌ها می‌آید و می‌گوید که مالیات‌چی‌ها حرکت کردند. طولی نمی‌کشد که خیرالنسا هم می‌آید. زینب بلند می‌شود و می‌گوید: «حالا می‌تونیم بریم».

مستوفی و سربازها، درحال حرکت هستند که مستوفی از داروغه می‌خواهد که حواسشان را جمع کنند. داروغه دو تن از سربازها را جلوتر می‌فرستد؛ تا که مراقب باشند.

علی و ارسلان هم از بالای تپه به مستوفی و سربازها نگاه می‌کنند و به دنبال یک نقشه می‌گردند؛ تا بتوانند مالیات‌ها را پس بگیرند و به مردم برگردانند.

مستوفی و سربازها، همان‌طور که درحال حرکت هستند؛ متوجه‌ی یک سنگ بزرگ، در وسط راه می‌شوند. داروغه از سربازها، می‌خواهد که سنگ را جابه‌جا کنند. دوتن از سربازها می‌روند که سنگ را جابه‌جا کنند؛ که ناگهان از هردو طرف، دو سنگ، به سر سربازها می‌خورد و آن‌ها همان‌جا بیهوش می‌شوند.

مستوفی و بقیه سربازها می‌ترسند و سریع به اطراف نگاه می‌کنند. که ناگهان، از هر دو طرف، بارانی از سنگ، به سمت آن‌ها پرتاب می‌شود و سربازها، شروع به فرار کردن می‌کنند.

داروغه می‌خواهد جلوی آن‌ها را بگیرد؛ ولی نمی‌تواند و سربازها از آن‌جا فرار می‌کنند و داروغه و مستوفی، تنها می‌مانند.

بعد از چند لحظه یک شخصی که رویش را پوشانده است؛ با یک چماق پر از میخ و فلز جلوی آن‌ها در می‌آید. داروغه به سمت او حمله‌ور می‌شود. اما آن شخص با چماق، یک ضربه به پای اسب او می‌زند. داروغه از اسب به زمین می‌افتد و آن شخص هم یک ضربه به سر او می‌زند و داروغه بیهوش می‌شود.

مستوفی که خیلی ترسیده و نمی‌داند که چه بکند؛ سریع از اسب پیاده می‌شود و می‌گوید که پول‌ها برای آن‌ها، فقط کاری با او نداشته باشند. شخص یک ضربه هم با چماق به سر مستوفی می‌زند و او هم بیهوش می‌شود. بقیه‌ی دوستانش هم به سمت او می‌آیند و سریع پول‌ها را برمی‌دارند و از آن‌جا دور می‌شوند.

بعد از چند لحظه، ارسلان و علی از بالای تپه به مستوفی و داروغه نگاه می‌کنند که بیهوش افتاده‌اند و بقیه‌ی سربازها هم فرار کرده‌اند. به سرعت از بالای تپه به پایین می‌آیند و می‌بینند که راهزن‌ها به آن‌ها حمله کرده‌اند و همه‌ی پول‌ها را هم برده‌اند.

ارسلان و علی از ترس این‌که مستوفی و داروغه به‌هوش بیایند و آن‌ها را بشناسند؛ سریع از آن‌جا می‌روند.

زینب و دوستانش، که چهار تن هستند؛ سر و صورت خود را می‌شویند و می‌خندند. زینب تعریف می‌کند که چطور سربازها را فراری دادند. بعد از چند لحظه او می‌گوید: «حالا چطور مالیات‌ها را بین مردم پخش کنیم؟».

کلثوم می‌گوید: «سه‌م هرکس رو به زن‌هاشون بدیم».

زینب مخالفت می‌کند. چون ممکن است متوجه شوند و بفهمند که کار آن‌ها بوده است. آتلی بیگیم پیشنهاد می‌دهد که سه‌م هرکس را داخل کیسه بگذاریم و داخل حیاطش بیاندازیم. زینب کمی فکر می‌کند و می‌گوید که فکر خوبی است و تصمیم می‌گیرند که این کار را انجام دهند.

محمد به حیاط می‌آید که دست و صورتش را بشوید که متوجه‌ی یک کیسه می‌شود. سریع کیسه را برمی‌دارد و می‌بیند که داخل آن مقداری پول است. خیلی متعجب می‌شود و بعد از خوردن صبحانه، از خانه خارج می‌شود تا بفهمد که این پول از کجا آمده است. در بین راه یکی از دوستانش را می‌بیند و ماجرا را برای او تعریف می‌کند و او هم می‌گوید که در حیاط یک کیسه پیدا کرده است و با هم به خانه‌ی سلیمان می‌روند و همه‌ی ماجرا را برای او تعریف می‌کنند. ولی سلیمان می‌گوید که او کیسه‌ای پیدا نکرده است. در حیاط او هم به دنبال کیسه می‌گردند؛ که بعد از مدتی کیسه‌ای زیر یک تنه درخت پیدا می‌کنند و متعجب به منزل کدخدا می‌روند و همه چیز را برای او تعریف می‌کنند.

طولی نمی‌کشد که چند نفر هم به خانه‌ی کدخدا می‌آیند و کیسه‌ها را به کدخدا نشان می‌دهند. همه‌ی آن‌ها متعجب شده‌اند که این کیسه‌ها از کجا آمده است. اما کدخدا به آن‌ها می‌گوید که به کسانی که نمی‌دانند هم بگویند؛ چون ممکن است، حکومت باخبر شود و پول‌ها را از آن‌ها پس بگیرد. مردم همه موافقت می‌کنند.

کدخدا به خانه می‌آید و ماجرا را برای اربسلان و همسرش، تعریف می‌کند. اربسلان خیلی متعجب می‌شود و سریع از خانه خارج می‌شود؛ تا دلیل این کار را متوجه شود. کدخدا و همسرش درباره‌ی ازدواج اربسلان صحبت می‌کنند و تصمیم می‌گیرند که قرار ازدواج را با خانواده سلیمان، بگذارند. مادر اربسلان هم به همراه خواهرش به خانه‌ی سلیمان می‌روند تا قرار ازدواج را بگذارند.

زن سلیمان با عجله وارد خانه می‌شود و از دخترهایش می‌خواهد که سریع خانه را مرتب کنند که زن کدخدا برای دیدن زینب به خانه‌ی آن‌ها می‌آید و دخترها سریع به مرتب کردن خانه می‌پردازند. خودش هم چادر سفیدی برای زینب می‌آورد تا که موقع آمدن زن کدخدا، آن را به سر کند.

طولی نمی‌کشد که صدای در می‌آید و مادر زینب به پیشواز زن کدخدا که به همراه خواهرش آمده‌اند؛ می‌رود و بعد از چند لحظه، وارد خانه می‌شوند.

و بعد از مدتی هم زینب با یک سینی چای وارد می‌شود و از آن‌ها پذیرایی می‌کند و کنار مادرش می‌نشیند، زن کدخدا و خواهرش، با دقت به او نگاه می‌کنند و از مادر زینب اجازه می‌خواهند که فردا شب برای خواستگاری، به منزل آن‌ها بیایند و مادر زینب هم قبول می‌کند. زن کدخدا و خواهرش، به خانه‌شان برمی‌گردند تا این خبر را به اربسلان بدهند و اربسلان که با شنیدن این خبر، خیلی خوش حال شده و سر از پا نمی‌شناسد.

شب فرا رسیده و اربسلان، لباس‌های خواستگاری‌اش را پوشیده و آماده در حیاط ایستاده، تا که به همراه پدر و مادر و بقیه‌ی بزرگ‌ترها به خانه‌ی سلیمان بروند. طولی نمی‌کشد که همه می‌آیند و با شیرینی و یک کله قند، به خانه‌ی سلیمان می‌روند. سلیمان خیلی خوش حال است و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند و نایب حکایتی در مورد دو برادر، که هردو بر روی زمین کشاورزی، کار می‌کردند؛ تعریف می‌کند: که یکی از آن‌ها دارای خانواده و دیگری مجرد بود. یک روز برادر مجرد با خودش فکر می‌کند که دارای خانواده نیست و این درست نیست که با این‌که برادرش خانواده‌ی بزرگ‌تری دارد؛ هردو سهم یکسانی بردارند. بنابراین تصمیم می‌گیرد که یک کیسه گندم به انبار برادرش ببرد و به گندم‌های او اضافه کند. برادر بزرگ‌تر هم با خودش فکر می‌کند که او دارای خانواده است. ولی برادرش هنوز تشکیل خانواده نداده و این درست نیست که هردو سهم یکسانی داشته باشند و تصمیم می‌گیرد که یک کیسه گندم به

انبار برادرش ببرد و به گندم‌های او اضافه کند. سالیان سال می‌گذرد و هردو برادر متحیر می‌مانند که ذره‌ای از ذخیره‌ی گندم‌هایشان کم نشده و ذخیره هردو مساوی است. تا این‌که در یک شب تاریک هردو برادر در راه انبار به یک‌دیگر برمی‌خورند و بدون این‌که سخنی به لب بیاورند؛ کیسه‌های گندم را کنار می‌گذارند و هم‌دیگر را در آغوش می‌گیرند.

همه نایب را تشویق می‌کنند و نایب از آن‌ها می‌خواهد که روز عقد و عروسی را تعیین کنند و سلیمان این اجازه را به ریش سفیدان می‌دهد و یکی از بزرگان روز پنج‌شنبه را معین می‌کند. همه مبارک باد می‌گویند و شروع به دست زدن می‌کنند.

فردای آن‌روز ارسلان ده تن از دوستانش را باخبر می‌کند و مطرب‌ها شروع به زدن ساز و آواز می‌کنند. هریک از آن‌ها به ترتیب، یکی از سینی‌ها را برمی‌دارند. داخل یکی از آن‌ها شیربها که داخل کیسه‌ای تافته سرخ است، هفت دست رخت نبریده، چادر فاف، روبند شیرازی با قلاب گل، الماس، جواهر، چاقچور مخمل، چند جفت کفش اطلس سفید، برای عقد مقداری صابون، حنا، مقداری چای، قند، آب‌لیمو، چند خوانجه شیرینی، آجیل خوانچه، اسپند پای عقد و یک نان سنگک به قد آدم که روی آن با سیاه دانه رنگین مبارک باد نوشته بودند. یک آینه قدی، یک جفت لاله و یک جفت جار را برداشتند و روی سر گذاشتند و از خانه خارج شدند و به سمت خانه‌ی سلیمان رفتند و در خانه‌ی سلیمان آن‌ها را تحویل دادند. سلیمان برای آن‌ها اسپند دود می‌کند و به هرکدام انعامی می‌دهد.

روز عقد فرا رسیده و ارسلان به همراه خانواده، دوستان و فامیل‌ها، به خانه سلیمان آمده اند و عروس بر سر سفره عقد که به چه زیبایی چیده شده است؛ می‌نشیند و ارسلان را هم صدا می‌کنند که او هم بیاید و کنار زینب بنشیند و هردو چه احوالی دارند.

عاقداً از پشت پرده شروع به خواندن خطبه عقد می‌کند:

سرکار خانم اجازه می‌دهید که شما را به عقد دائم و همیشگی جناب مستطاب، آقای ارسلان به مهریه یک جلد کلام‌الله مجید، آینه، لاله یک زوج، لباس هفت دست، یک عقیق، پنج تن یک شمایل مرتضی علی و ۱۰۰ تومان پول بر زمه می‌باشد، خدا مبارک بفرماید انشاءالله در بیاورم؟

زنی که در حال ساییدن قند بر سر ارسلان و زینب است می‌گوید: «عروس رفته گل بیاره». برای بار دوم تکرار می‌کند و دوباره زن می‌گوید: «عروس رفته گلاب بیاره».

برای بار سوم تکرار می‌کند و عروس می‌گوید: «با اجازه‌ی پدر و مادرم و بقیه‌ی بزرگ‌ترها (بله)».

همه شروع به دست زدن می‌کنند و مطرب‌ها شروع به خواندن و جوان‌ها در حیاط می‌رقصند. مادر ارسلان یک انگشتر به دست زینب می‌اندازد و صورت او را می‌بوسد و شروع به پخش کردن شیرینی می‌کند.

روز چهارشنبه فرا رسیده و جوان‌ها جهیزیه‌ها را در خانه سلیمان بر روی قاطر‌ها می‌گذارند و مطرب‌ها شروع به زدن و خواندن آواز می‌کنند و جوانان رقص کنان، به سمت خانه‌ی ارسلان حرکت می‌کنند. همه‌ی مردم در حال تماشای بردن جهیزیه هستند.

جهیزیه را به خانه‌ی ارسلان می‌برند و زن‌ها شروع به چیدن جهیزیه در خانه می‌کنند و بعد از تمام شدن کارشان، ارسلان و بقیه را صدا می‌کنند که خانه را ببینند. ارسلان خیلی خوش حال می‌شود و به هر کدام از زن‌ها انعامی می‌دهد.

روز پنج‌شنبه ارسلان با یک اسب سفید وارد حیاط خانه سلیمان می‌شود و دست سلیمان را می‌بوسد و با اجازه‌ی او زینب را سوار بر اسب می‌کند. سپس او را به همراه دوستان و فامیل‌ها با شادی و رقص و آواز به خانه خود می‌برد. مادر ارسلان به روی سر آن‌ها شادونه و پول می‌ریزد. ارسلان هم به پشت‌بام می‌رود و یک سیب قرمز را به آغوش زینب می‌اندازد و زینب هم آن‌را می‌گیرد.

پدر و مادر ارسلان؛ زینب و ارسلان ر به داخل خانه‌شان می‌برند و دست آن‌ها را در دست یک‌دیگر قرار می‌دهند و این دو جوان عاشق را به وصال هم می‌رسانند.

صبح زود ارسلان برای مادرزن سلام، به خانه‌ی مادرزنش می‌رود و مادر زینب هم به او یک انگشتر زیبا می‌دهد.

زن‌ها هم همه برای پاتختی به خانه‌ی زینب آمده‌اند و هرکدام هدیه‌ای به او می‌دهند و مبارک باد می‌گویند.

روزها پشت سرهم می‌گذرند و هوا روبه سردی می‌رود و تعدادی کارگر در داخل انبار، در حال جابه‌جا کردن کیسه‌های گندم هستند. صاحب انبار که مردی پنجاه ساله با اندامی چاق است؛ به آن‌ها گوشزد می‌کند که حواسشان را بیشتر جمع کنند؛ چرا که این کیسه‌ها باید تا دو ماه دیگر این‌جا بمانند و چند نفر هم برای نگهداری از انبار، گذاشته است. بعد از کمی امر

و نهی کردن از آنجا می‌رود. کارگران به محض رفتن او شروع به حرف زدن می‌کنند که او کیسه‌های گندم را داخل انبار ذخیره کرده است؛ تادر زمستان به قیمت چند برابر بفروشد. صاحب انبار برای خواندن نماز به مسجد رفته که آخوند بالای منبر می‌رود و بعد از نام و یاد خدا درباره‌ی احتکار و گران‌فروشی به بندگان خدا صحبت می‌کند و می‌گوید:

احتکار خوی خیانت‌کاران است و پیامبر اکرم می‌فرماید کسی که در بازارها دست به احتکار زند؛ به منزله کسی است که کتاب خدا را انکار می‌کند و در قیامت در پیشانی محتکر نوشته می‌شود که ای کافر جایگاهت دوزخ باد.

ارسلان در حیاط در حال پوشیدن کفش‌هایش است که زینب از او می‌خواهد که هنگام شکار مراقب خودش باشد و سپس از هم‌دیگر خداحافظی می‌کنند و ارسلان از خانه خارج می‌شود. زینب هم ظرف و ظروفش را برمی‌دارد تا آن‌ها را برای شستن به کنار جوی آب ببرد. وقتی می‌رسد؛ دوستانش را هم در آنجا می‌بیند و خیلی خوش حال می‌شود. با هم‌دیگر گرم صحبت می‌شوند. زینب اوضاع محله را از آن‌ها می‌پرسد و آن‌ها از کم شدن آرد و گندم در محله خبر می‌دهند. زینب از آن‌ها می‌خواهد که خبرهای بیشتری را برای او بیاورند. سپس بلند می‌شود و به سمت خانه می‌رود. در بین راه نگاهی به بچه‌ها می‌کند که باهم بازی می‌کنند.

غروب شده و ارسلان به خانه می‌آید و زینب به سمت او رفته و سلام می‌دهد و از او می‌پرسد که چرا دست خالی برگشته و ارسلان هم می‌گوید که تصمیم گرفته دیگر شکار نکند و می‌خواهد که زورخانه‌ای را که سال‌ها پیش بود را دوباره باز کند. زینب هم از این بابت خیلی خوش حال می‌شود و او را تشویق می‌کند.

ارسلان صبح زود از خانه خارج می‌شود و با علی به سمت زورخانه می‌روند و در آنجا باز می‌کنند و می‌بینند که چقدر همه‌جا، خاک نشسته و شروع به تمیز کردن زورخانه می‌کنند و تا شب مشغول تمیز کردن آنجا می‌شوند و قرار می‌گذارند که فردا صبح شروع به فعالیت کنند و به بقیه خبر می‌دهند تا از فردا برای ورزش کردن به زورخانه بیایند.

ارسلان و زینب آماده می‌شوند تا به خانه پدر زینب، که آن‌ها را برای پاگشایی به خانه‌شان دعوت کرده بودند. زینب لباس و کفش‌های زیبایش را می‌پوشد و به همراه ارسلان به خانه‌ی پدرش که چهل روز هست به آنجا نرفته می‌روند. آن‌ها مورد استقبال گرم خانواده سلیمان

قرار می‌گیرند. سلیمان برای آن‌ها آواز می‌خواند و حکایتی در مورد عشق می‌گوید و مادر زینب آخر شب یک هدیه به آن‌ها می‌دهد.

استادی از شاگردانش پرسید: «چرا ما وقتی عصبانی هستیم؛ داد می‌زنیم؟ چرا مردم هنگامی که خشمگین هستند؛ صدایشان را بلند می‌کنند و سر هم داد می‌کشند؟»

یکی از آن‌ها گفت: «چون در آن لحظه، آرامش و خونسردیمان را از دست می‌دهیم».

استاد گفت: «اینکه آرامش‌مان را از دست می‌دهیم؛ درست است. اما چرا با وجودی که طرف مقابلمان، کنارمان قرار دارد؛ داد می‌زنیم؟ آیا نمی‌توان ملایم هم صحبت کرد؟»

شاگردان هر کدام جواب‌هایی دادند. اما پاسخ‌های هیچ‌کدام، استاد را راضی نکرد. سر انجام او چنین توضیح داد: «هنگامی که دونفر از دست یکدیگر عصبانی هستند؛ قلب‌هایشان از یکدیگر فاصله می‌گیرد. آن‌ها برای این که فاصله را جبران کنند؛ مجبورند که داد بزنند و هرچه میزان عصبانیت و خشم بیشتر باشد، این فاصله بیشتر است. پس آن‌ها باید صدایشان را بلند کنند.»

سپس استاد پرسید: «هنگامی که دو نفر عاشق هم‌دیگر باشند؛ چه اتفاقی می‌افتد؟ آن‌ها سر هم داد نمی‌زنند، بلکه خیلی به آرامی با هم صحبت می‌کنند؛ چرا؟ چون قلب‌هایشان خیلی به هم نزدیک است. هنگامی که عشقشان به یکدیگر بیشتر می‌شود؛ چه اتفاقی می‌افتد؟ آن‌ها حتی حرف‌های معمولی هم باهم نمی‌زنند و فقط در گوش هم نجوا می‌کنند و سر انجام حتی از نجوا کردن هم بی‌نیاز می‌شوند و فقط به یکدیگر نگاه می‌کنند و این هنگامی است که دیگر هیچ فاصله‌ای بین قلب‌های آن‌ها باقی نمانده باشد.»

ارسلان صبح زود، با اشتیاق زیاد به زورخانه می‌رود و در آن‌را باز می‌کند و طولی نمی‌کشد که علی و بقیه دوستانش هم می‌آیند و با نام و یاد خدا به داخل می‌روند و شروع به ورزش می‌کنند.

اما انگار که در آن سوی محله اتفاق‌های دیگری در حال رخ دادن است. سه زورگو وارد محله شده‌اند و شروع به اذیت و آزار مردم می‌کنند. یکی از آن‌ها که هیکل خیلی درشتی دارد؛ به وسط محله می‌آید و قمه‌ای را که در کمرش است به زمین می‌زند و روبه جمعیت می‌کند و می‌گوید: «به مرد می‌خوام که این رو از زمین برداره» و می‌رود روی سکو می‌نشیند. دوستانش

هم شروع به اذیت کردن مردم می‌کنند. پیرمردی رو به یک پسر بچه می‌کند و می‌گوید: «برو ارسلان رو صدا کن، تا که بیاد».

پسر بچه دوان دوان به سوی زورخانه می‌رود.

ارسلان و بقیه‌ی دوستانش هم در وسط گود، در حال ورزش کردن هستند. ارسلان به وسط گود می‌آید و می‌گوید: «با تکیه بر سیره و روش مولا علی، جوانمردی حکم می‌کنه که کسی که وارد این گود می‌شه و به نام علی افتخار می‌کنه؛ زندگیش هم شبیه اون باشه و الان هم همتون می‌دونید که آرد و نان به اندازه‌ی کافی، پیدا نمی‌شه؛ پس جوانمردی کنید و هر چیزی که در توان دارید کمک کنید؛ تا بچه یتیمی سرش رو گرسنه رو زمین نذاره و ماهم پیش خدای رحمان رو سفید باشیم».

علی شال دور کمرش را باز می‌کند و هر کس مقداری پول داخل شال می‌اندازد. پسر بچه‌ای وارد زورخانه می‌شود و به سمت ارسلان می‌رود و خبر می‌دهد که چند نفر زورگو وارد محله شده‌اند.

ارسلان و دوستانش سریع لباس‌هایشان را می‌پوشند و کلاهشان را سرشان می‌گذارند و از زورخانه خارج می‌شوند و به سمت محله می‌روند.

مردم که همه دور تا دور آن زورگوها ایستاده‌اند؛ با دیدن ارسلان، خوش حال می‌شوند و بین خود می‌گویند که الان به حسابش می‌رسه.

زورگو با دیدن ارسلان بلند می‌شود و می‌گوید: «یعنی توی این جمعیت یه مرد پیدا نمی‌شه؟!»

ارسلان جلوتر می‌آید و می‌گوید: «این جمعیت جلوی خودشون مردی نمی‌بینن که بخوان حرف بزَن».

چنگیز به سمت ارسلان می‌آید و می‌گوید: «آهان معلوم شد که یه نفر بین اینا زبون داره. خب حالا بیا جلو ببینم چند مرده حلاجی».

ارسلان که نمی‌خواهد با او درگیر شود؛ از او می‌خواهد که از آن‌جا برود. ولی چنگیز، حرف‌های او را قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نیومدم که برم. ولی فکر کنم، تو ترسیدی».

دوستان ارسلان می‌خواهند که جلو بروند و با آن‌ها درگیر شوند؛ که ارسلان مانع این کار آن‌ها می‌شود و بار دیگر از او می‌خواهد که از آن‌جا برود. ولی چنگیز قبول نمی‌کند و عصبانی

می شود و به سمت جمعیت حمله می کند و یک جوان ۲۰ ساله را بلند می کند و به بالای سرش می آورد و به سمت ارسلان پرت می کند. ارسلان سریع جوان را بلند می کند. با عصبانیت، کلاهش را به علی می دهد و به سمت چنگیز می رود و می گوید: «ای نمک به حروم، حالا یه کاری می کنم که از به دنیا اومدنت، پشیمون بشی».

چنگیز پاسخ داد: «آهان به غیرت اومدی».

ارسلان می گوید: «ای بی غیرت بیا جلو تا مادرت رو به عزت بنشونم».

ارسلان و چنگیز به دور هم می چرخند و به هم نزدیک شده و پنجه در پنجه هم می شوند و به هم دیگر، فشار وارد می کنند. چنگیز فشار بیشتری به ارسلان می آورد و کمر ارسلان خم می شود. جمعیت همه نگران می شوند. ولی ارسلان کمرش را راست می کند و به انگشتان چنگیز فشار وارد می کند و کمر او را خم می کند. ولی چنگیز دوباره کمرش را راست می کند. ارسلان دست او را می چرخاند و او را به پشت بلند می کند؛ بر روی سرش می چرخاند و کمر او را به روی زانویش می زند و کمرش را می شکند و به کنار می آید و با پایش یک ضربه به قمه می زند و قمه بر روی زمین می افتد. جمعیت شروع به فرستادن صلوات می کنند. ارسلان روبه زورگوها می کند و از آنها می خواهد که بروند و دیگر این طرفها پیدایشان نشود. آن دو هم سریع چنگیز را برمی دارند و از آن جا می روند.

زینب به همراه دوستانش، کنار جوی آب نشسته اند و با هم حرف می زنند و شوخی می کنند. زینب از آنها در مورد کم بودن آرد و گندم و قحطی ای که به وجود آمده است؛ می پرسد. آتلی بیگیم هم می گوید: «به خاطر این که یه عده ای، گندمها و آردها رو توی انبارهاشون ذخیره کردن و اونارو به مردم نمی دن». زینب می گوید: «حالا مردم چیکار باید بکنن؟». آتلی بیگیم پاسخ می دهد: «نمی دونم. ولی می تونیم جای انبارهاشون رو پیدا کنیم».

زینب هم از دوستانش می خواهد که جای انبارها را پیدا کنند و سپس بلند شده؛ از آنها خداحافظی می کند و به خانه می رود. در بین راه بچهها را می بیند؛ که مشغول بازی کردن هستند. آنها را صدا می زند. بچهها به سمت او می دونند و همه باهم می گویند: «سلام زینب باجی». زینب آنها را در آغوش می گیرد و به هر کدام از آنها، چند زردآلوی خشک شده می دهد. بچهها شروع به خوردن زردآلوهای خشک شده می کنند. سپس می روند و با خوش حالی به بازی کردنشان ادامه می دهند.

ارسلان و علی کیسه‌هایی را که آماده کرده‌اند تا بین فقرا پخش کنند را به روی دوش می‌اندازند و از خانه خارج می‌شوند و در تاریکی شروع به رفتن می‌کنند. بعد از مدتی به جلوی خانه‌ای می‌رسند؛ علی یکی از کیسه‌ها را جلوی در می‌گذارد و شروع به در زدن می‌کند و سریع به پشت دیوار می‌روند و می‌بینند که پسر بچه ده ساله‌ای در را باز می‌کند و با دیدن کیسه خیلی خوش حال می‌شود. کیسه را برمی‌دارد، داخل می‌رود و در را می‌بندد.

ارسلان و علی شروع به رفتن می‌کنند. بعد از مدتی پخش کردن کیسه‌ها، ارسلان روبه علی می‌کند و می‌گوید: «خدا روشکر که تموم شد».

علی جواب داد: «انشالله خدا به هممون روزی بده تا بتونیم در خونه‌های بیشتری رو بزیم».

ارسلان: «تو آدم خوش قلبی هستی و رفاقت رو برای من تموم کردی».

علی: «این چه حرفیه؟ اگه رفاقت با تو بزرگ‌ترین گناه هم باشه؛ من می‌خوام گناهگارتین آدم روی زمین باشم. از خود بهشت تا جهنم باهاتم».

ارسلان و علی در تاریکی شب هم دیگر را در آغوش می‌گیرند.

جمعیت زیادی دور کدخدا جمع شده‌اند و کدخدا چهار تن از جوان‌ها را، برای فرستادن به اردوگاه نظامی انتخاب کرده که یکی از جوان‌هایی که سرپرست خانواده است؛ از کدخدا می‌خواهد که او را نفرستند. ولی کدخدا می‌گوید که در نبود او حکومت از خانواده‌اش حمایت می‌کند و او را راضی می‌کند؛ تا به همراه سربازهایی که به دنبال آن‌ها آمده‌اند، برود.

خیرالنسا و کلثوم که در بیرون از محله در حال عبور هستند؛ به اطراف محله خوب نگاه می‌کنند تا شاید بتوانند انبارهای محتکران را پیدا کنند. ناگهان یک قاری که پشت آن پر از کیسه است؛ با سرعت زیاد از کنار آن‌ها عبور می‌کند. آن‌ها تصمیم می‌گیرند که قاری را تعقیب کنند. کمی جلوتر می‌روند و از پشت تپه، انباری را می‌بینند که تعدادی سرباز آن‌جا نگهبانی می‌دهند و کارگران در حال جابه‌جا کردن کیسه‌ها هستند؛ که ناگهان یکی از کیسه‌ها سوراخ می‌شود و مقداری گندم، به روی زمین ریخته می‌شود. دخترها متوجه می‌شوند که آن کیسه‌ها گندم هستند و به سرعت از آن‌جا دور می‌شوند؛ تا کسی آن‌ها را نبیند و سریع به سمت محله می‌روند و می‌بینند که زینب و آتلی بیگیم، کنار جوی آب منتظر آن‌ها هستند و به آن‌ها می‌گویند که جای یکی از انبارها را پیدا کرده‌اند. آتلی بیگیم و زینب، خیلی خوش حال می‌شوند.

زینب می گوید: «حالا به نظرتون چیکار کنیم؟» و کمی فکر می کنند.

آتلی بیگیم می گوید: «شما جای انبار رو به من نشون بدید؛ بقیه اش با من.»

زینب: «می خوای چیکار کنی.»

آتلی بیگیم: «به من نشون بدید فقط همین.»

زینب: «ولی تنهایی خیلی خطرناکه.»

آن ها هر چقدر اصرار می کنند؛ آتلی بیگیم قبول نمی کند. سپس کلثوم و خیرالنسا، آتلی بیگیم را به بیرون از محله می برند و انبار را به او نشان می دهند.

قائم مقام که در حال خوردن غذا است؛ به کنار می آید و دست هایش را پاک می کند و از فراش در مورد وضعیت بازار، می پرسد و او هم می گوید که قیمت آرد و نان کمی گران شده است و آرد کم پیدا می شود. قائم مقام از او می خواهد که حواسش به انبارهای گندم باشد؛ تا که در یک ماه آینده، بتوانند آن ها را به قیمت خوبی، بفروشند.

ارسلان و علی در زورخانه نشستند و دارند باهم صحبت می کنند. علی از ارسلان می خواهد که کاری برای او انجام دهد؛ و ارسلان هم خیلی مشتاقانه می پذیرد. علی می گوید: «من غیر از خدا و تو، کسی رو توی این دنیا ندارم؛ می خوام که خواهر زینب باجی رو برای من خواستگاری کنی.»

ارسلان که با شنیدن این حرف، خیلی خوش حال شده، می گوید: «حتماً یعنی منو تو می خوایم باجناق شیم؟!»

آن ها همان طور که در حال حرف زدن هستند؛ یک تن که رویش را پوشانده، وارد زورخانه می شود. علی و ارسلان بلند می شوند و از او می پرسند که تو که هستی؟ شخصی که رویش را پوشانده، با این که خیلی ترسیده، می گوید: «تورو خدا به من کمک کنید.»

ارسلان و علی متوجه می شوند که این صدا، صدای یک زن است. ارسلان به سمت او می رود و می گوید: «باجی تو کی هستی؟ این وقت شب این جا چیکار می کنی؟ چرا روتو پوشوندی؟»

آن زن که خیلی ترسیده از آن ها می خواهد که او را پنهان کنند؛ و گرنه سربازها او را می گیرند. ارسلان به او می گوید که می تواند در قسمت پشتی زورخانه قایم شود و خودش به بیرون از زورخانه می آیند؛ تا ببینند که چه اتفاقی افتاده است که سه سرباز به سمت آن ها می آیند. یکی از سربازها از ارسلان می پرسد: «شما کسی رو ندیدین که از این طرف رد بشه؟»

علی: «نه ما کسی رو ندیدیم که رد بشه».

ارسلان: «خب مگه چی شده؟»

سرباز: «یکی داشت از انبار دزدی می‌کرد؛ که ما متوجه شدیم. دنبالش دویدیم تا که به این‌جا رسیدیم».

ارسلان: «خب می‌خواید برید و اون طرف محله رو هم نگاه کنید؛ شاید پیداش کردین».

سربازها به سمتی که ارسلان به آن‌ها گفته بود می‌روند. علی و ارسلان هم سریع وارد زورخانه می‌شوند و زن را صدا می‌کنند. زن که خیلی ترسیده، می‌گوید: «توروخدا بهشون نگید من این‌جام».

ارسلان جواب می‌دهد: «ولی تو دزدی کردی و این جرم کمی نیست».

زن می‌گوید: «ولی من دزد نیستم. من فقط چندتا کیسه آرد توی انبارهاشون که احتکار کرده بودن رو برداشتم و می‌خوام که اونارو بین مردم فقیر پخش کنم».

ارسلان و علی کمی به هم نگاه می‌کنند و سرانجام می‌گذارند که او برود. زن خیلی از آن‌ها تشکر می‌کند و سریع از آن‌جا می‌رود. علی و ارسلان هم از زورخانه خارج می‌شوند و به سمت خانه حرکت می‌کنند. ارسلان می‌گوید: «عجب آدمایی پیدا می‌شن. اگه خدا شپش و آفت رو نیافریده بود؛ بعضی از این آدم‌ها، گندم رو هم مثل طلا جمع می‌کردند و به خلق خدا نمی‌دادند».

علی جواب می‌دهد: «چی بگم؟ دنیا پر از آدم‌های طمع‌کاره که فکر می‌کنن که همه چیز رو می‌خوان با خودشون به اون دنیا ببرن؛ ولی غافل از این‌که بعضی وقتا، کارهایی می‌کنن که همین کاراشون تو قیامت دامنشون رو می‌گیره و اون‌روز چطور به غلط کردن می‌افتن. خداکنه که تا روز قیامت، اگه کار خوبی هم نکردیم؛ حداقل گناه، بارمون رو سنگین نکرده باشه».

دخترها کنار جوی آب نشسته‌اند و آتلی بیگیم برای آن‌ها تعریف می‌کند که دیشب چه اتفاقاتی برایش افتاده است و ارسلان و علی او را نجات دادند.

زینب خیلی عصبانی می‌شود و می‌گوید که چرا این‌کار را کرده و ممکن بود که سربازها او را بگیرند و دیگر هیچ‌کس حق ندارد چنین کاری را انجام دهد. آتلی بیگیم می‌پرسد که حالا چطور گندم‌ها را پخش کنند و زینب از او می‌خواهد که چند روز صبر کند و بعد از این‌که اوضاع آرام شد؛ گندم‌ها را بین خانواده‌های فقیر، پخش می‌کنند.

صبح نشده، خبر دزدی از انبار را به قائم مقام می‌رسانند. او با عصبانیت شروع به راه رفتن در وسط دربار می‌کند و سپس رو به سربازها می‌کند و می‌گوید: «بی‌عرضه‌ها، اون‌جا چیکار می‌کردید؟».

سربازها که همگی ترسیده‌اند؛ سرشان را پایین انداخته‌اند.

قائم مقام دوباره می‌گوید: «سریع از جلو چشمام دور شید».

سریع از فراش می‌خواهد که تعدادی سرباز به انبارها اضافه کنند.

صف زیادی جلوی نانوائی تشکیل شده است و مردم پشت سر هم ایستاده‌اند. شاطر در حال پختن نان است و چند نفر هم نان‌ها را جمع می‌کنند. شاطر به شاگردش اشاره می‌کند که برود و به بقیه افراد بگوید که نان تمام شده است و کسی در صف نماند و به خانه‌هایشان بروند. جمعیت هم شروع به سر و صدا می‌کنند و شاطر دست از کار کردن برمی‌دارد و به انباری که پر از کیسه‌ی گندم است؛ می‌رود. پشت سرش شاگرد می‌آید و می‌گوید: «مردم خیلی سر و صدا می‌کنن».

شاطر می‌گوید: «برو بگو آرد نداریم».

شاگرد می‌گوید: «ولی ما که خیلی آرد داریم».

شاطر هم در پاسخ به او می‌گوید که این ربطی به تو ندارد.

شاگرد سریع به سمت جمعیت جلوی نانوائی می‌رود و آن‌ها را متقاعد می‌کند که بروند.

زینب و آتلی بیگیم کنار جوی آب نشسته‌اند و زینب از او درباره‌ی کیسه‌های گندم می‌پرسد و آتلی بیگیم هم می‌گوید که آن‌ها را بین مردم فقیر پخش کرده و از انبار محتکران که چقدر در آن‌ها آرد ذخیره کرده بودند هم، صحبت می‌کند. ناگهان زینب یک تصمیم می‌گیرد. خیرالنسا و کلثوم که به پیش آن‌ها آمده‌اند؛ از اضافه شدن چند سرباز دیگر، خبر می‌دهند. ولی زینب تصمیم خود را گرفته و می‌خواهد که آن‌را عملی کند و از آن‌ها می‌خواهد که وقتی هوا تاریک شد؛ چند قاری آماده کنند. سپس از آن‌ها خداحافظی می‌کند و به سمت خانه می‌رود.

هوا تاریک شده و زینب هم که به بهانه‌ی رفتن به خانه‌ی پدرش از ارسلان اجازه گرفته؛ به همراه دوستانش از پشت تپه، به انبار نگاه می‌کنند. سربازها در قسمتی از انبار ایستاده‌اند. زینب از آتلی بیگیم و کلثوم می‌خواهد که از سمت راست بروند و زینب و خیرالنسا هم به سمت چپ می‌روند. آتلی بیگیم و کلثوم، از پشت تپه‌ها به آرامی به سمت راست انبار می‌روند. زینب و خیرالنسا هم به آرامی از بالای تپه به پایین می‌آیند و زینب از پشت انبار به سربازها نگاه می‌کند.

یکی از سربازان کنار دیوار نشسته و خمیازه می‌کشد و دیگری به پشت انبار می‌آید. زینب چماق خود را آماده می‌کند و آماده است که یک ضربه به سر سرباز بزند. یک ضربه با چماق به سر او می‌زند و سریع دست و پای او را می‌بندند. زینب آهسته آهسته، بدون این که صدای پایش شنیده شود؛ به سمت سربازی که خوابیده می‌رود و یک ضربه چماق به سر او می‌زند و دست و پای او را هم سریع می‌بندند و سپس به جلوی انبار می‌روند. دو تن از سربازها که دور آتش نشسته‌اند؛ یکی از آن‌ها بلند می‌شود تا به بقیه سر بزند و به سمت زینب و خیرالنسا می‌رود. آن‌ها سریع به پشت انبار می‌روند. سرباز سریع پشت سر آن‌ها می‌رود. زینب آماده است که یک ضربه به سر او بزند. با خیرالنسا سریع دست و پای او را می‌بندند. زینب از خیرالنسا می‌خواهد که برود وقاری را بیاورد و خودش هم به جلوی انبار می‌رود.

سربازی روبه آتش نشسته که زینب از پشت به او نزدیک می‌شود. ناگهان سرباز برمی‌گردد و می‌بیند که یک نفر که صورت خود را پوشانده است؛ می‌خواهد با چماق به سر او بزند. او سریع جاخالی می‌دهد و سربازهای دیگر را صدا می‌کند و چماقش را از روی زمین برمی‌دارد و به سمت زینب حرکت می‌کند و می‌خواهد که با چماق، یک ضربه به او بزند. اما یک‌دفعه آتلی بیگیم با چماق یک ضربه از پشت به سر او می‌زند و سرباز به روی زمین می‌افتد. سریع دست و پای او را هم می‌بندند. زینب آتلی بیگیم را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «شانس آوردم که رسیدی؛ وگرنه خدا می‌دونست که چی می‌شد».

سپس سریع، به سمت انبار می‌روند و در انبار را باز می‌کنند و انباری پر از کیسه‌های گندم و آرد می‌بینند که احتکار شده و مردم فقیر، گرسنه، سر به زمین می‌گذارند.

خیرالنسا قاری را می‌آورد و تا جایی که می‌توانند گندم‌ها را با خود می‌برند و زینب هم یک کاغذ که داخل آن چیزهایی نوشته شده را به روی در انبار می‌زند و سریع از آن‌جا می‌روند.

پیشکار، نامه را پاره می کند و به سربازها می گوید: «یعنی اینا کی می تونن باشن؟ سریع برین و هرجا رو که می شه بگردین. باید تا فردا صبح پیداشون کنید؛ وگرنه خودتون می دونید.»

سربازها سریع از آن جا می روند. پیشکار همان طور عصبانی، در حال قدم زدن است؛ که یکی از دوستانش وارد دربار می شود و از او درباره ی عصبانیتش می پرسد. پیشکار همه ی ماجرا را می گوید و دوستش پیشنهاد می دهد که گندم ها را بفروشند. اما پیشکار قبول نمی کند و می خواهد که به قیمت بیشتری بفروشد.

زینب و دوستانش اتفاقات دیشب را برای خود تعریف می کنند و می خندند. زینب از آتلی بیگیم، می خواهد که کیسه های آرد را بین مردم فقیر به گونه ای که کسی نفهمد؛ پخش کند. او هم چنین می گوید که اگر تا دو روز دیگر گندم ها را به مردم ندهند به آن ها می فهمانیم. خیرالنسا پاسخ می دهد: «آخر چطوری؟»

زینب می گوید: «اون با من. فقط سعی کنید که کسی نفهمه که چه اتفاقی افتاده. الان هم یکیتون با من بیاین تا بریم حال دو نفر رو بگیریم.»

زینب و آتلی بیگیم، به سمت بازار حرکت می کنند و بعد از مدتی به یک بقالی می رسند. بقال که مردی کوتاه قد است؛ به آن دو نگاه می کند. زینب از بقال ده تا صابون می خواهد. ولی بقال می گوید که فقط پنج تا دارد، زینب می گوید: «اشکال نداره. همون پنج تا رو بده.»

بقال پنج عدد صابون به آن ها می دهد. زینب هم چند سکه به او می دهد. بقال پول را می گیرد و بعد از شمردن می گوید: «این که نصف پول صابون هاست. شما باید نصف دیگش رو هم بدین.» زینب عصبانی می شود و جواب می دهد: «چطور؟ ما که چند وقت پیش با همین پول اینارو خریدیم.» اما بقال قبول نمی کند و می خواهد که پول پنج تا صابونی را هم که فروخته؛ از آن ها بگیرد و زینب را عصبانی می کند.

بقال به سمت آن ها می آید و می خواهد که صابون ها را از زینب بگیرد که زینب و آتلی بیگیم، چماق هایشان را از زیر چادرهایشان، بیرون می آورند و بقال را به زیر چماق هایشان انداخته و او را به غلط کردن می اندازند. بقال از آن ها معذرت خواهی می کند. زینب می گوید: «بار آخرت باشه که از این کارا می کنی! وگرنه دفعه دیگه هم می آم سراغت.» سپس بقال را رها می کنند و او هم قول می دهد که دیگر گران فروشی نکند.

زینب و آتلی بیگیم، سریع از مغازه خارج می‌شوند و به سمت نانوايي بازار می‌روند و می‌بینند که جمعیت زیادی، جلوی نانوايي، صف کشیده‌اند. شاگرد نانوايي بیرون می‌آید و می‌گوید که نان تمام شده است و دیگر نان پخت نمی‌کنند. مردم بعد از کمی سروصدا از آن‌جا می‌روند. زینب و آتلی بیگیم، وارد نانوايي می‌شوند. زینب اصرار می‌کند که برای آن‌ها نان بپزد. اما شاطر می‌گوید که آرد ندارد و به پشت نانوايي می‌رود. زینب و آتلی بیگیم هم پشت سر او می‌روند و می‌بینند که انبار پر از کیسه‌های آرد است.

زینب می‌گوید: «تو که گفתי آرد نداری؛ پس اینا چی‌ان؟».

شاطر عصبانی می‌شود و می‌گوید: «شما واسه چی اومدید این‌جا».

سپس به سمت آن‌ها می‌رود. زینب و آتلی بیگیم، چماق‌هایشان را در می‌آورند و شروع به زدن نانوا می‌کنند و او را سیاه و کبود می‌کنند. نانوا قبول می‌کند که شروع به پختن نان کند و زینب و آتلی بیگیم، دست از زدن او برمی‌دارند.

زینب می‌گوید: «تو به اندازه‌ی یک سال این‌جا آرد داری. پس نباید دیگه کم کاری کنی».

شاطر از ترس قبول می‌کند و سریع تنور را روشن می‌کند و به شاگردش می‌گوید که مردم را صدا کند تا بیایند.

زینب و آتلی بیگیم، از نانوايي خارج می‌شوند و عده‌ای را می‌بینند که دور دو نفر جمع شده‌اند. یکی از آن دو نفر دلک است و دیگری هم نقش سلطان را بازی می‌کند.

سلطان از دلک می‌پرسد: «نوزادت از چه جنسی است؟».

دلک می‌گوید: «از چه جنسی می‌خواهید باشد؟ از فقیران چه آید غیر از پسر یا دختری».

سلطان می‌گوید: «مردک می‌گویی از فقیران، پسری یا دختری آید؛ مگر از بزرگان چه آید؟».

دلک جواب می‌دهد: «ظالمی، ناسازگاری، خانه براندازی، ستم‌کاری، پلیدی، خونریزی، فاجعه‌کاری».

سلطان هم جواب می‌دهد: «کافی است دیگر خفه شو».

خبر کتک زدن بقال و شاطر در کل محله پیچیده است. به گونه‌ای که چند نفر، چند نفر، سر کوچه‌ها ایستاده‌اند و در مورد کتک خوردن بقال و شاطر حرف می‌زنند و می‌گویند که اگر کسی که احتکار و دزدی می‌کند را همین‌طور در بازار به زیر چماق بیاندازند؛ دیگر کسی احتکار و گران‌فروشی نخواهد کرد.

زینب و دوستانش طبق روال، کنار جوی آب نشسته‌اند و در مورد کتک زدن بقال و شاطر حرف می‌زنند. خیرالنسا می‌پرسد: «یعنی هردوتا شون رو زدید؟»

زینب جواب می‌دهد: «بله. پس چی فکر کردی؟ از این به بعد هر کسی که گران‌فروشی بکنه رو همین کارو باهاش می‌کنیم.»

کلثوم می‌گوید: «وضعیت مردم، روز به روز داره بدتر می‌شه.»

زینب هم می‌گوید: «یه فکری دارم. ولی باید همه‌ی زن‌ها رو خبر کنید.»

آتلی بیگیم می‌پرسد: «چه کاری؟»

زینب جواب می‌دهد: «بگو فردا همه‌ی زن‌ها آماده باشن.»

خبر کتک خوردن بقال و شاطر، به پیشکار هم رسیده است و او خیلی متعجب شده؛ یعنی دوتا زن، بقال و شاطر رو تو بازار زیر چماق انداخته‌اند.

فراش به پیشکار می‌گوید: «جناب پیشکار. من فکر می‌کنم که دزدی از انبار هم، بی‌ربط به این زن‌ها نیست.»

پیشکار هم می‌گوید: «ممکن است. سریع برو بگو بگردن بینن این دوتا زن کی بودن.»

فردای آن‌روز هم سریع چند نفر را برای پیدا کردن دوتا زن می‌فرستند.

صبح رسیده و زینب از خانه خارج می‌شود و دوستانش را می‌بیند. به سمت آن‌ها می‌رود و آتلی بیگیم هم می‌گوید که به همه‌ی زن‌ها خبر داده است و باهم شروع به حرکت می‌کنند.

کلثوم از زینب می‌پرسد: «نمی‌خوای بگی که چه فکری کردی؟»

زینب جواب می‌دهد: «امروز یکی از انبارهاشون رو مصادره می‌کنیم.»

خیرالنسا می‌گوید: «مطمئنی زینب؟»

زینب جواب می‌دهد: «بله. به خاطر همینه که گفتم به همه‌ی زن‌ها بگین که بیان.»

سپس زینب و دوستانش، به بیرون از محله می‌روند و می‌بینند که حدود دویست زن، آن‌جا منتظر آن‌ها هستند و همگی باهم به سمت یکی از انبارها شروع به حرکت می‌کنند و طولی نمی‌کشد که به انباری که چند سرباز در حال نگهبانی از آن هستند؛ می‌رسند.

سربازها به جمعیت زن‌ها نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «این‌همه زن کجا دارن می‌آن؟»

زن‌ها به انبار نزدیک می‌شوند. سربازها که ترسیده‌اند و خیلی متعجب هم هستند؛ زن‌ها را نگاه می‌کنند.

زینب یک سنگ از روی زمین برمی‌دارد و به سمت سربازی می‌اندازد. بقیه‌ی زن‌ها هم شروع به پرتاب کردن سنگ، به سمت سربازها می‌کنند. سپس چماق‌هایشان را از زیر چادر بیرون می‌آورند و به سمت سربازها می‌روند.

سربازها که همگی ترسیده‌اند؛ فرار می‌کنند و زن‌ها هم انبار را مصادره می‌کنند. زینب در انبار را باز می‌کند و همه انباری پر از گندم و آرد می‌بینند. زن‌ها همگی خوش حال هستند؛ چون که دیگر امشب، بچه‌هایشان، سر، گرسنه به روی زمین نخواهند گذاشت. زن‌ها سریع انبار را خالی می‌کنند. زینب به هر کدام از آن‌ها، دو کیسه گندم می‌دهد و از آن‌ها می‌خواهد که به کسی نگویند که کار آن‌ها بوده است. سپس سریع از آن‌جا می‌روند. طولی نمی‌کشد که خبر مصادره شدن انبار گندم، در کل محله می‌پیچد و همه درمورد مصادره کردن انبار گندم، توسط زن‌ها، حرف می‌زنند.

محتکرها و هرکسی که گندم و آرد و هر چیز دیگری را احتکار کرده است؛ به دنبال چاره‌ای می‌گردند. بعضی‌ها جنس‌هایی را که انبار کرده‌اند؛ برای فروش به بازار می‌آورند. پیشکار تبریز، با شنیدن این پیام، خشکش زده و نمی‌داند که چه بکند. دستور می‌دهد که تعدادی تفنگ‌چی به انبارها اضافه کنند و مردم هم که متوجه شده‌اند که انبارهای پر از گندم، وجود دارد؛ بعضی از آن‌ها به امام‌زاده رفته و آن‌جا بست می‌نشینند و می‌گویند: «تا زمانی که به آن‌ها آرد و گندم، ندهند؛ به بست نشینی خود ادامه خواهند داد.

جمعیت زیادی در داخل زورخانه نشسته‌اند و کشتی‌گیرها در حال گرم کردن خود هستند. ارسلان و علی و چهار تن دیگر می‌خواهند باهم مسابقه‌ی کشتی بدهند. هر کدام می‌خواهند که صاحب بازوبند پهلوانی شوند. پس هر کدام به نوبت باهم کشتی می‌گیرند و پشت حریف را به زمین می‌زنند؛ تا که نوبت به علی و ارسلان می‌رسد و یکی از آن‌ها، بازوبند پهلوانی را به بازوی خود خواهد بست.

علی و ارسلان، باهم‌دیگر دست می‌دهند و شروع به گرفتن کشتی می‌کنند. همه نفس‌هایشان در سینه حبس شده است و می‌خواهند که سریع برنده مشخص شود. بعد از چند دقیقه کشتی

گرفتن، ارسلان از فرصت استفاده می کند و کمر علی را به خاک می زند و برنده ی مسابقه می شود.

ارسلان سریع علی را از روی زمین بلند می کند و رویش را می بوسد و سپس هم دیگر را در آغوش می گیرند. علی دست ارسلان را بالا می برد و بازوبند پهلوانی را به بازوی ارسلان می بندد و همه آن ها را تشویق می کنند.

پیشکار تبریز همه ی ثروتمندان شهر را به دربار دعوت کرده است و درمورد مصادره شدن انبار مرسل، که یکی از ثروتمندان شهر است؛ حرف می زنند. همه ی آن ها ترسیده اند و نمی دانند که چه کاری بکنند. بعضی ها می خواهند که گندم هایشان را بفروشند؛ اما پیشکار قبول نمی کند. او می گوید که به هر انبار، تعدادی تفنگ چی، اضافه می کنند و همه را راضی می کند که چند ماه صبر کنند.

زینب و دوستانش، از مصادره شدن انبار خوش حال هستند. ولی این کار آن ها را راضی نکرده و زینب و دوستانش می خواهند که بقیه ی انبارها را هم پیدا کنند. اما آتلی بیگیم می گوید که تازگی به هر انبار، چند تفنگ چی اضافه شده است و بهتر است که دیگر کاری نکنند.

زینب می گوید: «نه این دفعه می خوام یه کار دیگه بکنم».

کلثوم می پرسد: «چیکار می خوای بکنی؟».

زینب جواب می دهد: «شما فقط به همه ی زن ها بگید که آماده باشن. اگه تا چند روز دیگه، خودشون گندم هارو آوردن تو بازار، که هیچی و گرنه خودمون بازار رو می بندیم».

کلثوم می گوید: «چطوری؟ می دونی چقدر خطرناکه؟».

زینب می گوید: «تو فقط به زن ها بگو».

زینب که تصمیم خود را گرفته است و می خواهد که آن را عملی کند؛ از دوستانش خداحافظی می کند و کوزه اش را برمی دارد و به سمت خانه می رود. در بین راه بچه ها را می بیند و به چهره های معصوم آن ها، نگاهی می اندازد و در دلش می گوید که خدا تقصیر این بچه ها چیه. بچه ها با دیدن زینب به سمت او می آیند و می گویند: «سلام زینب باجی».

زینب جواب می دهد: «سلام عزیزانم».

سپس آن ها را در آغوش می گیرد و به هر کدام از آن ها چند زردآلوی خشک شده می دهد تا که کم تر احساس گشنگی بکنند.

زینب چند روز را هم صبر کرده تا که شاید گندم‌ها را به بازار بیاورند؛ ولی انگار که کسی نمی‌خواهد کاری انجام دهد. تا این که صبح روز چهارم، چماقش را برمی‌دارد؛ از خانه خارج می‌شود و در محله شروع به راه رفتن می‌کند. دوستانش در پشت سر او شروع به حرکت می‌کنند و از هر خانه هم، چند زن و دختر به آن‌ها اضافه می‌شوند و به سمت بازار حرکت می‌کنند. جمعیت زیادی که حدود نه هزار زن است؛ در پشت سر زینب حرکت می‌کنند تا که به بازار می‌رسند. همه به جمعیت زن‌ها نگاه می‌کنند و هر کدام حرفی می‌زنند. بعضی‌ها ترسیده‌اند و سریع مغازه‌هایشان را می‌بندند.

زینب به بالای سکویی می‌رود و روبه‌بازاری‌ها می‌کند و می‌گوید: «اگر شما مردان جرعت ندارید که جزای ستم پیشگان را کف دستشان بگذارید؛ اگر می‌ترسید که دست دزدان و غارتگران را از مال و ناموس و وطن خود کوتاه کنید، در کنج خانه بنشینید. ما به جای شما با ستم‌کاران می‌جنگیم».

همه بازار را می‌بندند و زن‌ها شعار ما آرد می‌خوایم، ما نان می‌خوایم، را سر می‌دهند. پیشکار که در رخت‌خواب، خوابیده است؛ متوجه‌ی صدایی می‌شود. از جایش بلند می‌شود و فراش را صدا می‌کند و از او درمورد صدا می‌پرسد. فراش می‌گوید که زن‌ها بازار را بسته‌اند و آرد می‌خواهند.

پیشکار که خیلی ترسیده است؛ سریع ثروتمندان شهر را خبر می‌کند و سپس نامه‌ای به ولیعهد می‌نویسد؛ تا که فکری به حال آن‌ها بکند و به فراش هم می‌گوید که تفنگ‌چی، به بازار بفرستد تا آن‌ها را به خانه‌هایشان برگردانند.

تفنگ‌چی‌ها به بازار می‌روند و می‌بینند که هزاران زن چوب به دست، بازار را بسته‌اند. زینب از آتلی بیگیم می‌خواهد که نصف زن‌ها را به سمت انبارها ببرد و انبارها را مصادره کنند. آتلی بیگیم هم با نصف زن‌ها، از بازار خارج می‌شوند و به سمت انبارهای گندم می‌روند. زینب چند زن را به پشت‌بام می‌فرستد. تفنگ‌چی‌ها به سمت زن‌ها می‌آیند. یکی از آن‌ها جلو می‌آید و روبه‌زن‌ها می‌گوید: «بهتره برید خونه‌هاتون، وگرنه جور دیگه‌ای می‌فرستمتون».

زینب به خیرالنسا می گوید که با چندتا از زن‌ها به بالای پشت‌بام بازار بروند و خود جلوتر می‌رود و خطاب به تفنگ‌چی‌ها می‌گوید: «ما فقط آرد و نان می‌خوایم. بگین گندم‌هایی رو که توی انبارهاشون احتکار کردند رو بین مردم پخش کنند؛ ما هم می‌ریم».

تفنگ‌چی جواب می‌دهد: «من کاری با گندم و آرد ندارم. فقط باید برید خونه‌هاتون». یک مرد به سمت تفنگ‌چی‌ها می‌آید و یک نامه به او می‌دهد که از طرف ولیعهد، برای زن‌ها فرستاده شده است. تفنگ‌چی، آن‌را می‌خواند و رو به زن‌ها می‌گوید: «این نامه از طرفه ولیعهد. گفته که برین خونه‌هاتون، تا چند روزه دیگه براتون گندم می‌فرستم». زینب که به این حرف‌ها اعتماد ندارد می‌گوید: «به ما وعده‌ی سر خرمن نده، ما از این‌جا تکون نمی‌خوریم».

تفنگ‌چی عصبانی می‌شود و یک گلوله به آسمان شلیک می‌کند و سپس به سمت زنان حرکت می‌کند. زینب هم که از حرکت او عصبانی شده، یک سنگ برمی‌دارد و به سمتش می‌اندازد. سنگ به سر یکی از تفنگ‌چی‌ها می‌خورد و سرش خونی می‌شود.

زن‌هایی هم که در بالای پشت‌بام هستند؛ شروع به انداختن سنگ به سمت تفنگ‌چی‌ها می‌کنند. تفنگ‌چی‌ها به سمت زن‌ها شلیک می‌کنند و چند تن از آن‌ها را هم زخمی می‌کنند. زن‌ها چماق به دست، به سمت تفنگ‌چی‌ها حمله می‌کنند و آن‌ها را زیر چماق‌هایشان می‌اندازند و تفنگ‌هایشان را از آن‌ها می‌گیرند. سپس دست و پای تفنگ‌چی‌ها را می‌بندند و زینب با دویست زن دیگر به سمت دربار حرکت می‌کند.

فراش هراسان وارد دربار می‌شود و به پیشکار و ثروتمندان شهر که درحال صحبت کردن هستند؛ خبر می‌دهد که زن‌ها به سمت دربار می‌آیند. پیشکار که خیلی ترسیده، به سرعت همراه ثروتمندان شهر، از دربار خارج می‌شوند و به خارج از شهر می‌روند.

زینب و زن‌ها وقتی که به دربار می‌رسند؛ می‌بینند که پیشکار فرار کرده و تصمیم می‌گیرند که بقیه‌ی انبارها را مصادره کنند. سپس آن‌ها را بین مردم تقسیم می‌کنند و به سمت انبارهای پیشکار می‌روند و آن‌ها را هم مصادره می‌کنند و بین مردم پخش می‌کنند.

روزها، ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرند و زندگی هر لحظه‌اش، پر از اتفاق‌هایی است که گاهی انسان را می‌خندانند و گاهی اشکش را در می‌آورد. زینب و ارسلان، صاحب فرزند می‌شوند و

زندگی آن‌ها، تازگی خاصی گرفته است و نام پسرشان را، اردلان گذاشته‌اند و هر روز، ساعت‌ها به بازی کردن با اردلان می‌پردازند.

ارسلان بعد از بازی کردن با اردلان، از خانه خارج می‌شود و در راه، کاروان مالیات‌چی‌ها را می‌بیند که در حال آمدن به محله هستند. کدخدا به پیشواز آن‌ها می‌رود. ارسلان با دیدن آن‌ها سرش را تکان می‌دهد و سپس به سمت دکان می‌رود و طولی نمی‌کشد که علی به دکان می‌آید و خبر می‌دهد که کاروانی به کعبه می‌رود؛ از او می‌خواهد که آن‌ها هم بروند. ارسلان هم خیلی مشتاقانه قبول می‌کند.

نظام‌العلما و علاالملک، که از ثروتمندان شهر هستند؛ بر روی تخت نشسته‌اند و در حال خوردن میوه و کشیدن قلیان هستند. از خرید گندم‌ها و ذخیره کردن آن‌ها صحبت می‌کنند. اما علاالملک، می‌ترسد که نتوانند گندم‌هایشان را خوب بفروشند. اما نظام‌العلما می‌گوید که نامه‌ای از ولیعهد دارد که هر وقت که بخواهند، می‌توانند گندم‌هایشان را بفروشند و او را راضی می‌کند.

زینب در حیاط، در حال پهن کردن لباس‌های بچه است که متوجه صدای زنی می‌شود. از حیاط خارج می‌شود و به سمت صدا می‌رود و می‌بیند که چند سرباز وارد خانه شده‌اند و با خود یک بز را می‌برند و زنی گریه‌کنان از آن‌ها می‌خواهد که این کار را نکنند.

زینب به سمت آن‌ها می‌رود و روبه سربازها می‌کند و می‌گوید: «برای چی دارید این کار رو می‌کنین؟»

سربازها جواب می‌دهند: «به تو ربطی نداره، برو پی کارت».

زن گریه‌کنان می‌گوید: «من چیزی برای مالیات دادن ندارم و همه‌ی دارایی من همین یه بزه که دارن او رو می‌برن».

زینب عصبانی می‌شود و می‌گوید: «مگه نمی‌بینید که چیزی نداره!».

سرباز دوباره می‌گوید: «گفتم به تو ربطی نداره».

سپس به سمت زینب می‌آید تا او را از حیاط بیرون کند که زینب یک سنگ از روی زمین برمی‌دارد و به سمت او می‌اندازد. سنگ به سر سرباز می‌خورد و سرش را خونی می‌کند.

دو سرباز دیگر، با دیدن این صحنه عصبانی می‌شوند و به سمت زینب می‌آیند. زینب شروع به انداختن سنگ به سمت آن‌ها می‌کند و آن‌ها را فراری می‌دهد. سپس به سمت زن می‌رود

و او را در آغوش می‌گیرد. زن از زینب خیلی تشکر می‌کند و زینب به او می‌گوید که به کدخدا می‌گوید که چیزی از او نگیرند.

ارسلان به خانه آمده و اردلان را به آغوش گرفته و در حال بازی کردن با او است که به زینب می‌گوید، که می‌خواهد با علی به مکه برود. زینب خیلی خوش حال می‌شود. اما ارسلان نگران است که آن‌ها تنها بمانند. اما زینب می‌گوید که نگران چیزی نباشد و ارسلان را راضی می‌کند که با خیال راحت بروند.

همه برای بدرقه ارسلان و علی آمده‌اند. ارسلان و علی، با همه خداحافظی می‌کنند و کاروان، از شهر خارج می‌شود. امیر گروسی که پیشکار جدید تبریز است؛ با کاروان دیگری وارد شهر می‌شود.

امیر گروسی، بر روی تخت پیشکاری نشسته و در حال خواندن نامه است؛ که فراش وارد دربار می‌شود و بعد از ادای احترام، به او خبر از کمبود آرد و گندم می‌دهد. امیرنظام که به تازگی بر روی تخت نشسته و خبر از چیزی ندارد؛ علت کمبود آرد و گندم را از فراش می‌پرسد و فراش به او می‌گوید که نظام‌العلماء و علاالملک گندم‌ها را در انبارهایشان احتکار کرده‌اند و به مردم نمی‌فروشند.

امیرنظام عصبانی می‌شود و از او می‌خواهد که هر دو را نزد او بیاورند. طولی نمی‌کشد که نظام‌العلماء و علاالملک به دربار می‌آیند و بعد از ادای احترام، امیرنظام از آن‌ها می‌خواهد که گندم‌هایشان را به نرخ حکومت بفروشند. ولی نظام‌العلماء و علاالملک قبول نمی‌کنند و می‌خواهند که گندم‌هایشان را به نرخ بالاتری بفروشند. امیرنظام آن‌ها را تهدید می‌کند که اگر گندم‌هایشان را نفروشند؛ اموال آن‌ها را مصادره خواهد کرد.

نظام‌العلماء، نامه‌ای به امیرنظام نشان می‌دهد و می‌گوید: «طبق این نامه، من هروقت که بخوام، گندم هام رو می‌فروشم».

امیرنظام با دیدن این نامه، خیلی عصبانی می‌شود و بر روی تخت می‌نشیند و نظام‌العلماء و علاالملک، از دربار خارج می‌شوند.

یکی از دوستان امیرنظام، به دربار می‌آید و می‌بیند که امیرنظام عصبانی و ناراحت است. جویای احوالش می‌شود و امیرنظام هم کل ماجرا را برای او توضیح می‌دهد. دوستش به او پیشنهاد می‌دهد که کاری کند آن‌ها خودشان، گندم‌هایشان را بفروشند.

امیرنظام از این حرف تجب می کند و می پرسد: «چطور؟».

دوستش در جواب می گوید: «چند تن را می فرستیم که به انبارهاشون شبیخون بزنن».

امیرنظام کمی فکر می کند و می گوید: «فکر خوبیه! ولی نباید بفهمن که کار ما بوده».

دوستش می گوید: «باشه من چند نفرو پیدا می کنم که این کار رو انجام بدن».

زینب و دوستانش در کنار جوی نشسته اند و در حال صحبت کردن و شستن لباس هایشان هستند که خیرالنسا می گوید: «تو بازار گندم کم شده. می گن که نظام العلما و علاءالملک، گندم ها رو تو انبارهاشون احتکار کردند».

آتلی بیگیم و کلثوم می گویند: «حالا چیکار کنیم؟».

زینب جواب می دهد: «انبارهاشون رو پیدا کنید تا ببینیم چیکار می تونیم بکنیم».

صبح رسیده و نظام العلما و علاءالملک، بر روی تخت نشسته اند و در حال صحبت کردن هستند؛ که فراش وارد حیاط می شود و به آنها خبر می دهد که دیشب از انبار دزدی شده است.

نظام العلما از شنیدن این خبر، خیلی خیلی عصبانی می شود و متعجب می شود که چه کسی این کار را انجام داده است. او دستور می دهد که چند نگهبان به انبارها اضافه کنند.

علاءالملک از نظام العلما می خواهد که گندم هایشان را بفروشند؛ اما نظام العلما، قبول نمی کند و می خواهد گندم ها را به نرخ بیشتری بفروشد.

امیرنظام که از شبیخون زدن به انبارهای نظام العلما و علاءالملک، بسیار خوش حال است؛ به هریک از فراش ها انعام خوبی می دهد و از آنها می خواهد که به کسی نگویند که چه کاری کرده اند.

خیرالنسا خوش حال به سمت زینب و دوستانش می رود و خبر میدهد که جای انبارها را پیدا کرده است. زینب هم می خواهد که شب به انبارهای آنها شبیخون بزنند.

شب فرا رسیده و تاریکی همه جا را فرا گرفته است. زینب و دوستانش، از پشت تپه به سمت انبار نگاه می کنند و می بینند که شش سرباز، در حال نگهبانی هستند. زینب و خیرالنسا باهم و آتلی بیگیم و کلثوم هم باهم به سمت پایین می روند و در پشت انبار پنهان می شوند و هرکدام دوبه دو سربازهایی که در کنار انبار هستند را می زنند. سپس دست و پاهایشان را می بندند.

زینب و خیرالنسا به سمت جلوی انبار می‌روند و از پشت به سمت دو سرباز دیگری که پشتشان به آن‌هاست، می‌روند و به هر کدام یک ضربه با چوب می‌زنند و دست و پایشان را هم می‌بندند. سپس سریع شروع به برداشتن کیسه‌های گندم از انبارها می‌کنند. صبح رسیده و نظام‌العلما در حال خوردن صبحانه است که فراش با عجله وارد حیاط می‌شود. نظام‌العلما به او می‌گوید: «تگو که از انباری دزدی کردن».

فراش که خیلی ترسیده می‌گوید: «جناب دست و پای سربازها رو بسته بودن». نظام‌العلما با عصبانیت داد می‌زند: «احمق‌ها پس به چه دردی می‌خورین؟! برو سریع چندتا تفنگ چی اجیر کن».

فراش چشمی می‌گوید و سریع به دنبال اجیر کردن تفنگ‌چی‌ها می‌رود. زینب و دوستانش به طور معمول کنار جوی آب نشسته‌اند و از کارهای دیشب‌شان صحبت می‌کنند و می‌خندند. زینب به خیرالنسا می‌گوید که گندم‌ها را طوری تقسیم کند که کسی متوجه نشود و سپس کمی فکر می‌کند و می‌گوید که نقشه‌ای برای فردا دارد. خیرالنسا از او می‌پرسد که چه نقشه‌ای؟ اما او می‌گوید که شما زن‌ها را خبردار کنید؛ تا فردا. صبح جدیدی رسیده است و خورشید با نورهای درخشان، همه جا را روشن کرده است. امیرنظام در دربار در مورد وضعیت بازار و گندم و آرد از فراش سوال می‌کند. ولی فراش سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید که وضعیت روز به روز بدتر می‌شود. امیرنظام که از این موضوع بسیار ناراحت است؛ می‌گوید: «اگه تا چند روزه دیگه گندم‌ها رو بین مردم پخش نکنند؛ گندم‌هاشون رو مصادره می‌کنم».

فراش حرف‌های امیر را تایید می‌کند و از ماجرای چند سال پیش که زنان انبار گندم قائم‌مقام را مصادره کردند؛ می‌گوید. امیرنظام در جواب می‌گوید: «بهترین کار رو همون‌ها کردن». سپس به خواندن نامه ادامه می‌دهد.

اما در سوی دیگری از شهر، در محله عمو زین‌الدین، زینب به همراه دوستانش در کوچه به راه افتاده و از هرخانه چند زن به آن‌ها اضافه می‌شود و زینب چادر خود را از سر، باز می‌کند و از آن علمی می‌سازد و در جلوی صف حرکت می‌کند و زن‌ها هم پشت سر او حرکت می‌کنند. کوچه به کوچه عبور می‌کنند؛ تا که به جلوی خانه‌ی نظام‌العلما می‌رسند. زینب به بالای سکویی می‌رود و همه به او نگاه می‌کنند و مردهای زیادی هم در حال تماشای او هستند.

زینب می‌گوید: «اگر شما مردها جرعت ندارید که جزای ستم‌کاران را کف دستشان بگذارید. اگر می‌ترسید که دست ستم‌کاران و غارت‌گران را از مال و ناموس و وطن خود کوتاه کنید؛ در کنج خانه بنشینید. ما به جای شما با ستم‌کاران می‌جنگیم».

نظام‌العلما بر روی تخت در حیاط دراز کشیده است که یکی از فراش‌ها سریع وارد حیاط می‌شود و هراسان به سمت او می‌رود و می‌گوید: «جناب نظام‌العلما!».

نظام‌العلما هم هراسان از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ از انبار دزدی کردند؟».

فراش می‌گوید: «جناب شما باید سریع از این‌جا برید».

نظام‌العلما می‌پرسد: «برای چی؟ چرا؟».

فراش جواب می‌دهد: «زن‌ها، زن‌ها بیرون‌اند و همین الان هم دارن می‌آن به سمت خونه شما».

نظام‌العلما دوباره می‌پرسد: «خونه‌ی من؟ برای چی؟».

فراش هم جواب می‌دهد: «نمی‌دونم. فقط باید سریع برید».

نظام‌العلما هم سریع بلند می‌شود و به داخل خانه می‌رود و زن و بچه‌هایش را باخبر می‌کند و دست آن‌ها را می‌گیرد؛ تا از خانه بیرون بروند، که فراش جلوی آن‌ها را می‌گیرد و می‌گوید: «نه جناب از در نمی‌تونید برید. باید از پشت‌بام برید».

نظام‌العلما هم سریع با خانواده‌اش از نردبان به بالای پشت‌بام می‌روند. نظام‌العلما به کوچه نگاه می‌کند و می‌بیند که جمعیت زیادی دارند به سمت خانه‌ی او می‌آیند و سریع از آن‌جا می‌روند.

زینب و بقیه‌ی زن‌ها که همگی عصبانی و ناراحت از این همه احتکار و نامردی و ستم هستند؛ به سمت خانه‌ی نظام‌العلما، می‌روند و در خانه‌ی او را می‌شکنند و وارد حیاط می‌شوند. زینب به آن‌ها می‌گوید که تا نظام‌العلما را پیدا کنند و برای او بیاورند، خود او بر روی تخت می‌نشیند. زن‌ها به سمت خانه می‌روند و شروع به گشتن می‌کنند. اما اثری از نظام‌العلما پیدا نمی‌کنند. به زینب خبر می‌دهند که فرار کرده است. زینب هم بلند می‌شود و می‌گوید: «می‌ریم به سمت انبار هاشون» و به سمت انبار نظام‌العلما می‌روند.

امیرنظام در دربار نشست و به فکر تهیه‌ی گندم برای مردم است که فراش به سمت او می‌آید و خبر می‌دهد که زن‌ها به بیرون آمده‌اند و خانه‌ی نظام‌العلماء را اشغال کرده‌اند و اکنون به سمت انبار می‌روند.

امیرنظام که از شنیدن این حرف‌ها متعجب شده است و نمی‌داند که چه بگوید؛ کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «بهتر شد. کاری که ما می‌خواستیم انجام بدیم رو خودشون انجام دادن». فراش می‌گوید: «حالا چیکار کنیم؟»

امیرنظام می‌گوید: «کاری لازم نیست، فقط چند تا سرباز بفرست دنبال نظام‌العلماء و علاءالملک که آن‌ها را به بیرون از شهر ببرند».

فراش چشمی می‌گوید و از دربار خارج می‌شود. امیرنظام هم لبخندی می‌زند و دوباره شروع به خواندن نامه‌ها می‌کند.

این طرف شهر زن‌ها به بیرون شهر رسیدند و انبار نظام‌العلماء و علاءالملک را می‌بینند که تعدادی تفنگ‌چی در حال نگهبانی از انبار هستند. تفنگ‌چی‌ها با دیدن جمعیت زیادی از زن‌ها، همگی جا می‌خورند. یکی از آن‌ها به زن‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «این همه زن دارن کجا می‌رن؟»

زن‌ها به آن‌ها نزدیک می‌شوند، ولی آن‌ها نمی‌دانند که آن‌ها باید چه بکنند؛ که زینب یک سنگ از روی زمین برمی‌دارد و به سمت یکی از تفنگ‌چی‌ها پرتاب می‌کند. بقیه‌ی زن‌ها هم شروع به پرتاب کردن سنگ به سمت تفنگ‌چی‌ها می‌کنند. تفنگ‌چی‌ها هم که می‌بینند نمی‌توانند کاری بکنند، شروع به فرار کردن می‌کنند و زینب و زنان انبار گندم را مصادره می‌کنند و همه گندم‌ها را از آن‌جا می‌برند و در شهر، جلوی هر خانه، به هر کدام چند کیسه گندم می‌دهند و همه را خوش‌حال می‌کنند. بچه‌ها هم با خوش‌حالی، به دور زینب حلقه می‌زنند و او را در آغوش می‌گیرند.

روزها می‌گذرد، تا که ارسلان و علی از سفر حج برمی‌گردند و مورد استقبال مردم محله و شهر قرار می‌گیرند و برای آن‌ها گوسفند قربانی می‌کنند.

ارسلان و علی به زورخانه می‌روند و شروع به ورزش می‌کنند. بعد از تمام شدن ورزش، چند تن از بزرگان و لوتیان وارد گود می‌شوند و کلاهی را که برای ارسلان آماده کرده‌اند، بر سر او

می‌گذارند و به او لقب باباشمل را می‌دهند. ارسلان که خیلی خوش‌حال است، دستانش را رو به بالا می‌آورد و خدا را شکر می‌کند و همه را برای شام دعوت می‌کند.

ارسلان در دکان نشسته و در حال حساب و کتاب است؛ که علی وارد دکان می‌شود و از او می‌خواهد که سریع با هم به دربار بروند. ارسلان هم که متعجب شده و نمی‌داند که چه شده از علی می‌خواهد که ماجرا را برای او توضیح بدهد.

علی هم می‌گوید که دیشب رسول را گرفته‌اند و به او تهمت قتل زده‌اند. ارسلان هم با شنیدن این خبر خیلی ناراحت می‌شود و می‌گوید: «خب حالا چیکار کنیم؟ واقعاً کسی رو کشته یا نه؟».

علی جواب می‌دهد: «دیشب با من بود؛ بهش تهمت زدن. الان هم من هر چقدر شهادت می‌دم؛ کسی قبول نمی‌کنه. تو برو شاید حرف تو رو قبول کردن».

ارسلان می‌گوید: «تو مطمئنی؟ یه وقت ناحق نشه؟».

علی جواب می‌دهد: «قسم می‌خورم که اون بی‌گناهِه و اشتباهی گرفتنش».

ارسلان قبول می‌کند تا که به دربار برود. کلاهش را به روی سرش می‌گذارد و دکان را به حیدر می‌سپارد تا به همراه علی به دربار بروند.

وقتی که ارسلان و علی وارد دربار می‌شوند؛ امیرنظام و بقیه‌ی بزرگان که در دربار نشستند، به احترام باباشمل بودن ارسلان، بلند می‌شوند.

ارسلان و علی، سلام می‌دهند. امیرنظام و بقیه هم جواب سلام او را می‌دهند و امیرنظام او را در کنار خود می‌نشانند و احوالش را می‌پرسد و از او می‌پرسد که برای چه نزد او آمده است.

ارسلان هم ماجرا را برای او توضیح می‌دهد و می‌گوید که رسول قاتل آن شخص نیست و یک تار از سبیلش را می‌کند و به امیرنظام می‌دهد و از او می‌خواهد که رسول را آزاد کند.

صدای صلوات از میان جمعیت، برمی‌خیزد. امیرنظام هم از ارسلان می‌خواهد که برای مسابقه کشتی، به پایتخت برود. ارسلان هم از حرف او اطاعت می‌کند و برای مسابقات، آماده می‌شود، تا راهی تهران شود.

روزها و فصل‌ها و سال‌ها می‌گذرد و گرد پیروی بر روی موهای زینب نشسته و ارسالان دیگر کنار او نیست و پسرش اردلان که حالا ۲۲ سال سن دارد، و او هم مثل جوانی‌های پدرش، بازیگوش و پر ماجرا است، در یکی از کوچه‌ها، به همراه دوستانش، دو خروس را به جنگ هم می‌اندازد و اردلان تاکید می‌کند که نباید کلک بزنند. آن‌ها هم قبول می‌کنند.

تا این‌که در وسط کار، وقتی حریف می‌بیند که در حال باخت است، خروس را برداشته و از آن‌جا فرار می‌کند. مرتضی، دوست و پسرخاله اردلان، به او می‌گوید: «می‌خواهی بذاری فرار کنی؟» اردلان در جواب او می‌گوید: «ولش کن. آگه بزنیم‌شون، بی‌بی زینب ول‌مون نمی‌کنه و باید جواب اونم بدیم». اردلان و مرتضی خروس را برمی‌دارند و از آن‌جا می‌روند. به جوی آبی می‌رسند و دست و روی‌شان را می‌شویند. اردلان از مرتضی می‌خواهد که برود و او هم کمی دیگر به او ملحق شود.

مرتضی می‌رود، اردلان هم می‌بیند که دخترها به سمت جوی آب می‌آیند. سریع به پشت درخت می‌رود و دخترها، به کنار جوی آب می‌آیند و شروع به پاشیدن آب به سمت هم می‌کنند و می‌خندند.

اردلان هم که عاشق زلیخا، دختر حاج میرزا شده است؛ به او نگاه می‌کند. دخترها کوزه‌هایشان را از آب پر می‌کنند و از آن‌جا می‌روند. اردلان هم بعد از این‌که آن‌ها رفتند؛ از آن‌جا می‌رود.

زینب و آتلی بیگیم و خیرالنسا و کلثوم، همگی زیر سایه درخت نشسته‌اند و از روزگارهای گذشته‌شان صحبت می‌کنند و خاطراتشان را تعریف می‌کنند و می‌خندند. خیرالنسا می‌گوید: «کاروانی تا چند روز دیگه به سمت کربلا حرکت می‌کنند؛ بیاین تا ماهم بریم». زینب و بقیه هم قبول می‌کنند تا که با هم به زیارت کربلا بروند.

اردلان وارد حیاط می‌شود و به سمت مادرش می‌رود و به بقیه سلام می‌دهد. زینب و بقیه هم جواب سلام او را می‌دهند و زینب به اردلان می‌گوید: «تو هم با ما بیا». اردلان می‌پرسد: «کجا بیام؟». زینب در جواب می‌گوید: «ما می‌خوایم که به کربلا بریم؛ خوبه که یه مرد کنارمون باشه. تو هم بیا تا بریم». اردلان می‌گوید: «من آگه پیام آبجی‌ها تنها می‌موندن». زینب می‌گوید: «نمی‌خواد نگران اون‌ها باشی؛ اون‌ها پیش خاله می‌موندن». اردلان جواب می‌دهد: «نمی‌دونم بزار ببینم چی می‌شه».

اردلان بلند می‌شود و به کوچه می‌رود و می‌بیند که مرتضی منتظر اوست. به سمت او می‌رود. مرتضی می‌بیند که اردلان در فکر فرو رفته است. از او می‌پرسد: «چی شده؟». اردلان هم می‌گوید که مادرش می‌خواهد به زیارت کربلا برود و از او می‌خواهد که او هم همراهش برود. مرتضی خوش حال می‌شود و می‌گوید: «این که فکر خوبیه! من شنیدم حاجی میرزا هم به همراه خانواده‌اش می‌خواهند که با کاروان به زیارت کربلا بروند». اردلان با شنیدن این حرف، خیلی خوش حال می‌شود و می‌گوید: «پس منم حتماً می‌رم».

اردلان و مرتضی همان‌طور که حرف می‌زنند، یک دفعه متوجه صدایی می‌شوند. اردلان به مرتضی می‌گوید: «این صدای چیه؟» و با هم به دنبال صدا می‌روند و می‌بینند که سه سرباز در حال زدن مردی هستند. به سمت سربازها می‌روند و سربازها را می‌زنند و فراری می‌دهند. سپس زیر شانه‌های مرد را می‌گیرند و آن مرد را بلند می‌کنند و از او دلیل این اتفاق را می‌پرسند. مرد هم ناله‌کنان می‌گوید که نتوانسته بود مالیات را پرداخت کند و آن‌ها می‌خواستند به زور از او مالیات بگیرند و به همین دلیل او را کتک می‌زدند. اردلان به او می‌گوید: «چیزی برای خوردن داری؟» و هنگامی که مرد می‌گوید چیزی ندارد، اردلان و مرتضی به سمت خانه می‌روند و با یک کیسه گندم برمی‌گردند، و کیسه گندم را به مرد می‌دهند. مرد خوش حال می‌شود و آن‌ها را دعا می‌کند.

چند روزی می‌گذرد. زینب و دوستانش و اردلان، آماده شده‌اند تا با کاروان به زیارت حرم سیدالشهدا بروند. در قلب آن‌ها شوری ایجاد شده. همه برای بدرقه زینب و دوستانش آمده‌اند و با فرستادن صلوات، آن‌ها را بدرقه می‌کنند.

کاروان بعد از جمع شدن افراد، شروع به حرکت می‌کند. همه‌ی آن‌ها می‌خواهند زودتر به حرم برسند و خاک آن حرم را زیارت کنند. کاروان چند روز در حال حرکت است، تا این‌که به نزدیکی یکی از شهرهای عراق می‌رسد و در آن‌جا عساکر عثمانی، در حال تفتیش مسافران هستند. کاروان در آن مکان می‌ایستد و عساکر عثمانی به سمت آن‌ها می‌آیند و شروع به تفتیش آن‌ها می‌کنند. عساکر عثمانی با بهانه‌تراشی، به کاروان سخت‌گیری می‌کنند و می‌گویند که آن‌ها باید برگردند و نمی‌توانند به زیارت بروند. ولی کاروان که تا نزدیکی کربلا رسیده، و قلب‌های همه پر می‌زند که به حرم سیدالشهدا برسد، حالا با سخت‌گیری عساکر عثمانی نمی‌دانند که چه بکنند. همه غمگین و ناراحت هستند. آتلی بیگیم که عصبانی است،

پیش زینب می‌رود و ماجرا را برای او توضیح می‌دهد. زینب هم از شنیدن این خبر عصبانی و ناراحت می‌شود. کمی فکر می‌کند و رو به جمعیت می‌گوید: «ما تا این‌جا نیومدیم که به راحتی هم برگردیم. هرکسی که می‌خواهد به زیارت بره، من رو یاری کنه». همه زنان، دور زینب جمع می‌شوند و سروصدایی به پا می‌شود و زینب و دوستانش که هنوز روحیه حق‌طلبی و مبارزه‌گری خود را از دست نداده‌اند، به راه می‌افتند. زینب پیشاپیش همه حرکت می‌کند و بقیه زنان که حدود ۶۰ نفر هستند، پشت سر آنها، به سمت عساکر عثمانی می‌روند. عساکر عثمانی با دیدن جمعیت زنانی که به سمت آنها می‌روند، می‌ترسند و نمی‌دانند که باید چه کاری انجام بدهند. تا این‌که زینب، سنگی برمی‌دارد و به سمت آنها پرتاب می‌کند و بقیه زنان هم شروع به پرتاب سنگ به سمت عساکر عثمانی می‌کنند و آنها را فراری می‌دهند. زینب و بقیه زنان، خوش‌حال می‌شوند و صلوات می‌فرستند. کاروان به سرعت، شروع به حرکت می‌کند تا این‌که به نزدیکی کربلا می‌رسد و گنبد‌های کربلا نمایان می‌شود. همه با شوق فراوان، به سمت حرم سیدالشهدا حرکت می‌کنند تا به حرم می‌رسند و بوسه بر خاک حرم می‌زنند و با وضوی عشق وارد حرم شده و به زیارت می‌پردازند. زینب که در تمام عمرش به گرفتن حق و مبارزه با ستمگران پرداخته است، تمام روزگار را در مقابل دیدگانش می‌بیند و در کنار حرم سیدالشهدا جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و تن مطهر او را در کربلا دفن می‌کنند و یاد او برای همیشه در قلب‌هایشان حفظ می‌شود. به گونه‌ای که اگر کسی در دفاع از حق و مبارزه با زور قدم بردارد، به او می‌گویند مگر ده باشی زینب شده‌ای؟

